میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجهٔ الم و عقوبت نمیتوانم کشید و انچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت بیش از آنکه از من پرسند انچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت ست باری عقوبت این دنیا بکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خویش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد مش فرو شد ع رفت و چندین آرزو با خاک برد + اما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت فرو چید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بد نفسان مشابه بدی با نیکویان فرد نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هرکه با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو + وز بد کس خوشدل و خرم مشو + شیر قضاة را الزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز انچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و یک
از شما از آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت
حرمت مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق خالق و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند
بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد
و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد و هیچ کس را بر او دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند
معذور ست و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد و براستی باز نماید و در آن جانب
انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی بهلاک
گشتن شخصی بشابه حکمی بود باید که بمشابه ظن و تخمین نبلکه از روی صدق و یقین شهادت باد رساند و هر که
بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد
نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دارو ها بان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از دهمشتری
باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان زند و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن
تراکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد
بدعلاجی که هر که چهرهٔ او دیدی دیگر نه دیدی رخ حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود
و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور

دمی چون دم عیسی دلگشا و قدمی چون قدم خضر جان افزا **قطعه** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار
زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات یمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی داد زنخ رعشه سفیدار را
نجات . و چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند
و بی هنران از موائد و فوائد او زله شرف و حرمت مستوفی بردارند **فرد** مهر نمی خرد ایام زر ان شکسته
دلم . کجا روم بتجارت بدین کساد متاع . کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور
باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن
بودی و مردم بینا از مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنایی
در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی
آغاز نهاد **فرد** پری نمی نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز . بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست . با هم
فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او و شهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه
نگشوده **بیت** ماهرویی مشکبویی دلکشی جان افزایی دلفریبی مه وشی . او را ببرادر زاده خود داده بود و عقد
و زفاف بآیین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده . زهره با مشتری قران
کرده . و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل
عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم
حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران
خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند
فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جوییند جواب داد که من در شربت خانه همایون
قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از
پیدا کردن آن عاجزم در ینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این
اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن ترتیب

که طبیب فرمود تا ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها
بر داشته بیرون آورد و قضارا آن دارو که جهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک اینحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر
شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جا سرد شد و مکافات
آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید **بیت** نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود
کرد + و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری
که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از ان جمله که خبث ضمیر
تو بر خواص روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد قاضی
پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود
باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد
و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین افتد دالّت نامبارک
او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات درو موجود هست دمنه گفت در احکام الهی امکان میل
و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه **فرد** غلط و سهو بر من و تو رواست
بر جهان آفرین غلط نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان
راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی
و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت
کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از
خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام
شرع و عدل محو گشت و اگر من انکار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات

مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم
فرد مکن درین جهانم سرزنش بخود روئی + چنانچه پرورشم میدهند می رویم + پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو
برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و مخائش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس
افاضل مدخلی نا موجه نمودی بیت پر خود از طرح سخن رانی تو + دانست که تا کجاست نادانی تو + چون دمنه
بدین گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و بیش ازان کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی ازان
کلیله که او را روزبه گفتندی برو بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیر باز خبر کلیله ندارم و درین محلها
پرسش او بس امیدوارم فرد دوست آن باشد که گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی
تو از وی چه خبر داری و نه امدادی او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید
و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت بیت دل بشد از دست دوست از چه جویم + نطق فرو بست
حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت
ای دمنه چگویم قطعه جانا همی بسوخت ز هجران همدمی + مجروح سینه ایم ندانیم مرهمی + چون شمع سوخت
رشتهٔ جانم ز تاب دل + و ز سوز سینه می نتوانم زدن دمی + ای دمنه آن یار گرامی رخت از سرمنزل فنا
بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید
و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت + واحسرتا که شاخ طرب بار و بر
نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت + و دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زاری از حد
گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بخاک مالیدی و بنوعیکه کس طاقت استماع
آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای
جاودانی بر نامهٔ هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم
کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بطراز عدم ندوخته و فراش اجل

چه قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم * یک گل شاد
بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت
این شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این
مرض جز شکیبائی ضروری نه **فرد** صبوری ضروریست کین درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد *
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف نیست چه کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه می بردم و در مهمات برای و رویت و شفقت
و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که درو ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف
نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من
برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم
رازم نماند * چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد
بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی
خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد
یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** اندیم از کوشش امید آواره میباید شدن *
چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بنگارستان فنا و فوات
افتاد نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاق تازه و سرسبز است **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد *
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار * دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات
تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا بجای آن دوست و برادری که کلیله بوده است بسیار و مرا
برادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای
اعلای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان
نا گستر من شکر این نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان
باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند و دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ست اگر رنج

برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود وزیر به نشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده انچه حصهٔ کلیله بود بر وزیر داد و التماس نمود که پیوسته به دربارگاه ملک باشد و انچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت ع شرط است که شرط را بپایان برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهیکه قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت ترا نم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل باند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانده و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بجز و نشر نکته در میان نیامد مقدم قضات رو بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست در بیان این سخن بر خلق منت می نهند گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند یا کرم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار همراه او در زندواو را و دل نکو جا شند گر نکوکار است ازین زندان محنت وا رهد ور بد اندیش ست خلق از محنت او وا رهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت دوم اختیار کردن ملک بقا

و دولت بردار فنا کبستدم صیت فصاحت زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابها دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو
معلوم ست و بهره فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این
نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی
به بدنامی + دمنه گفت قاضی را گمان خود مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از
فحوای آن بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست
و نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شنزبه سببی بوده اینهمه گفتگوی میکنید
و اعتقاد در حق من فاسد ساخته آید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل راضی شوم
بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا ست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جائز نشمردم و از روی
مروت بر آن رخصت ننمائم در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را الهی شائم + دیگری را
چه سان بکار آیم + ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت ست به ازین باید و اگر فضیحت ست اولی
آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن
لازم بود و نادر تر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه
طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی
قطعه طرب سرای دل هر کس از تو معمور ست + چراغم دل امید وار من باشی + گلی چو تو نشگفته ست در بهار جهان
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر بروی رتبت توقیع احکام ایشان مسجل است
فتوی برانگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات

صفات موسوم وموصوف **بیت** باادب جانفزا باسخن دلپذیر + باخرد بکران باهنر بشیار + واین مرزبان

زنی داشت بحسن آفت جان وبلطافت فتنۂ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات ودهنی شیرین تر از تنگ

نبات **مثنوی** بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه وز آفتاب + ز ابرو کمان کرده وز غمزه

تیر + به تیر وکمان کرده صد دل اسیر + باکمال حسن ودلربائی جمال عفت وپارسائی جمع کرده بود وخریدار

فتنه انگیز ز انجال زهد وپرهیز بیاراسته **مثنوی** دیده فروبسته ز نگار جهان + گشته پس پردۂ عصمت نهان

+ آئینه نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + واین مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ

وبیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی ونه ساحت هوای سینه را از غبار فسق وفساد صافی ساختی و

این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود وبصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر

بران مستوره افتاد ومرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + پس مرغ

همایون که به تیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چند انچه حلقۂ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و

هر چند افسون وافسانه بکار کرد مفید نیفتاد **فرد** درنمی گیرد نیاز وناز ما باحسن دوست + ای خوش آن کز

نازنینان بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاؤس ریاض جمال میان امید بسته چند

انچه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه بآشیانۂ مطلوب نیافت **فرد** برو این دام بر مرغی دگر نه

که عنقا را بلندست آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد

وبرای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید وبزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که

من دربان را در خانه باکدبانو خفته دیدم ودیگری را تعلیم داد که من بارے هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این

دو کلمه یاد گرفتند روزے مرزبان بزم شراب آراسته بود وبفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار

درآمد وبرسم هدیه مرغان را پیش آورد وطوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت

تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوش آوازی وتناسب الفاظ ایشان نشاطی در

خاطرش پدید آمد وبآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نمود و

در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد دشمنان و دوستی

نوازش میکرد فرزند نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی و با
صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دل سوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفهٔ از
اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر
سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و
نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند
انچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت ای مرزبان
ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوفی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما بآواز دلکشای
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم
شبی سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور
دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که
در آن خانه که زن پریشان کار باشد چیزی خورند و در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار
آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس
نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی + هر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه
در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی
را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار
مرزبان فرمود تا زن را بجوابی آن مجلس آورده پس پرده باز داشتند و صورت حال با او باز گفت

و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند
و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفی ست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه نیست نتوان کرد استغفار ازو • زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقتیکه
صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت
این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت
بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر
خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول
نه انجامید و ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح
ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز جهانا تفحص فرمودند از زبان
طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت
و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی در دست گرفته بشعفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن
پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان اند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آئینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد همین است جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده به آن چشم که بدین باشد بدین
همه جا در خور نفرین باشد • و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را برجائی نوشته نزدیک
شیر فرستادند و او ماجرا را بمادر نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین
فائده نداشت که این ملعون بدگمان شده و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر
ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس خبیث فعل بد بنیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بیباکی نزاید قطعه
ز بوم شوم توقع مدار یمن هما • طمع مدار که گنجشک فعل باز کند • چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب • که دست فتنه

بهر جانبی دراز کند و آن سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت
ای مادر باز نمائی که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا از کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر
من اعتماد کرده باشند در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام
است این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر
شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم
معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای + وی شده چون آفتاب صیت
تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار مشیت و تقویت سلطانی
درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب است تا بوعده لئن شکرتم
لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه
که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت
کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان
آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت
ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز بهر چه ملکه بزبان اشارت عالی ارزانی
خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهاده جوانمردان + آن را بکرم
تمام گردان **ع** وما الانعام الا بالتمام + شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر
عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری **ع** امروز
بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا
فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود
و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد و هر که در مهم او خوض نموده
در قتل او سعی فرموده ببدنامی و غرض پرداری عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من
بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را ناشنفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت

حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر مرا قبل ازین درین قضیه غرض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر سر موئی جهانش بها کنم موئی + هنوز در دو جهان شرمسار میباشم پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و سبع مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن مرد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و مفتای قضات بدان پیوسته همه بجوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت** هر بیخردی که تخم آزار بکاشت + هنگام درو بر عقوبت بر داشت شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیر شد و شامت مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد + شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نخیند کسی کار خار + چون بیقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد الفت ایشان بعداوت انجامیده بگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

بهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه
هم پشت و یکدگر بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن
ای از روی معدلت مسند فراز گنبد خضر نهاده ٭ با داءلبق سپهر ترا رام کز ظفر ٭ صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده ٭ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود
دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق
ز برنا و پیر ٭ هیچ کس از یار ندارد گزیر ٭ و هر آئینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دارالضرب اخلاص بسکهٔ
وفاداری آرائش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش
پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله
آنکه در ایام دولت مدد و مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی
و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بی نکس است ٭ هر که مراد و را بجهان یار نیست ٭ زین
همه نعمت که درین عالم است ٭ هیچ به از یار وفادار نیست ٭ و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت
مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی**
ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان ٭ چراغ لاله هر جانب فروزان ٭ بنفشه رسته و سنبل دمیده ٭ نسیم صبح جیب
گل دریده ٭ شقائق بر یکی پا ایستاده ٭ چو بر شاخ زمرد جام باده ٭ و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار
بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته حبت صید وحوش و قید طیور دام حیله
گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال
نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست
و براست و چپ نظری افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه**

یارب این شخص را چه افتاده است + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست که از چه سبب + اینچنین
باشتاب می آید + و سمکین که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته
و حالا حزم اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام
باز کشیده و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و رای تمام و فهمی کامل و حدسی
قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی
و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی همین که چشم کبوتران
بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه
از روی شفقتی که مهتر از بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد زراه
حرص تعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که دامیست زیر هر دانه + جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده
هم نهایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و تحمل ملاحظه عاقبت
نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود + آنکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن بیچارگان
دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که
در بندگی حرص افتاد + مشکل از بند او شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قائد
قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را +
القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بطرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام
صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل
در کارها شروع کردن ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفتست اول + بیفتد آنکه درین راه
باشتاب رود + حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد و دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده بشادی
تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد

ع بالفتح عزیمت انتقال و ذهاب من از مکانی به جانب مطلوب ۱۲ صه وصله در جانوران پرند مثل مولو مشهور است بیت ۱۲ الشان ۱۲ عه این جمله علت تامل ست ۱۲ عه مثل فارسی است یعنی خود کرده را درمانی نیست ۱۲ بدان شتابکاری کنند از قلب معنی بر اید و این را هد با کسر اول صفحات ۱۲ از حد گذشتن دوستی از باب علم عشق مثال عشق بسیار عشق انوار سهیلی
تعشق ماشقی مقرون عاشقی رفت سبب آن مذکور و معروف و در بیان کفظ کیمیا است اسطو گفته است حسن گرفتن اعراض کردن از بیشتر از دریافت دو چند است از معشوق محبوب تر است
از عشقه بر آمد ه این و نام نهاده شد زیرا که جهت مرض بعشق است ... تشبیه نباتی است که ... تصاحب خود را در ... زرد سازند
اودان مرض البلیان

باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران
شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همرهان تغافل می ورزید ع دین چنین هانه شرط
یارانست + و در مذهب محبت فتوی آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند
وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب
افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد
برآوردی و گفتی بیت که ای پیر اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت
آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری
همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود
و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده
سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده
در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید
و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بکجا انجامد
و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فرد بروز تجربهٔ روزگار بهره گیر + که
بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید صیاد
حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان ست قوت
طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این شخص
بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که
بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد
کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان
را ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان
واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که د

تجربهٔ نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خود بر دارد * هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند * وانچه از وی خطری
فهم کند بگذارد * کبوتران از وعدهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه
رو نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان
من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران برسر آمده بیت رفیق
مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * یقین که بمددگاری او ازین بند رهائی رو نماید و
ازین مخاطر خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته
حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه که بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا
دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید
و گفت **مثنوی** چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت شکیبائی محال ست * من ای یاران چسان
فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه
سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر
باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که
در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد ع فرو قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد * مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند و
دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک
احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن
رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و
چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با اینهمه حزم و دوربینی با نازلهٔ
قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک
ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت و دور اندیشی از من بیش تر اند

وبجاه ومال وفضل وکمال از من بیش بامقادیر ازلی توانند کوشید واز قضای لم یزلی سر توانند کشید
لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت وجنبانده ماهی را از قعر دریا بفضای
هوا رساند ومرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند وهیچ آفریده را در امر قضا وقدر چاره نیست جز تسلیم
ورضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند وهیچ + چون قضا بیرون کند از
چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور وکر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون +
این قضا بادیست سخت وتند خو + خلق چون خس عاجز اند پیش او + وبباید دانست که دانا در باب
جریان فرمان قضا بر وجهان حکم نادانست وش ورعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان است
بزور وزر نشاید رد احکام قضا کردن نمی زیبد کسی را در قضا چون وچرا کردن + زیرک گفت ای
مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد
خواه گریبانش گوی دولت آراسته وخواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت وعین
کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا وبه لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست
وبینایان دور بین در نیمی گفته اند فرد بدر وصاف ترا کار نیست دم در کش + که هر چه ساقی ما ریخت
عین الطافست + وانچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال در آن بوده وبزرگان گفته اند نیش
صفایی بیش جفا نباشد وگل راحت بی خار محنت نروید ع لب بام مراد که در ضمن نامرادیهاست + وچون زیرک این
فصل فرو خواند وبر بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست
بند یاران باز گشای وخاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود
مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی وبحقوق دوستی
قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی وبدین کرم طوق منت بر گردن جان من
نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی ومبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست
ودر آزار خود حقی نمی شناسی واز نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من سروری
این کبوتران برنام من نوشته اند وتعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت

مر و اداره قضا حکم مر او تعالی شانه بر رعیت وحاکم ظاهر برابر امضا می پذیرد ۱۲ ای ببریدن بندهای مطوقه ۱۲ شروع کن از ذات خود ۱۲

من اندر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقے لازم و بعد ما که ایشان از عهده
حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسائش خود طلبد و رعیت
را بستهٔ بند محنت بگذارد و بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر
دیار تو کس ٭ چو آسائش خویش خواهی و بس ٭ موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست
درجسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان
مضرتے نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت** چا کران کم اگر شوند چه غم ٭
از سرِ شه مباد موئی کم ٭ مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهاے من آغاز کنی ملول شوی و بعضے
یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت
و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری یار کسی را شماره ٭ کو بود اندر
غم و شادیت یار ٭ دوست که در شادی و غم نیست دوست ٭ زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ٭
موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را
چنین کسے باید ٭ که از و کار بسته بگشاید ٭ پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای مارا ببرید و
در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانهٔ خود باز گشتند و
موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد به دوستی و همدمی او رغبت
نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمتے شگرف دانست و با خود گفت من ازان قضیه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنے نتوانم گشت **مثنوی**
مشرق و مغرب همه پر همدم ست ٭ لیک ازانگونه که میباید کم ست ٭ یار غرض جوے فراوان بود ٭ هر که
کشد بار تو یار آن بود ٭ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگرے راه بریده و چارهٔ حادثه‌ها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کارے بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم **بیت** دارم بسوی تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو نگفتیم و تو دانی + موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **فرد** با بازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + پر در آهن سرد کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود در نظر اهل خرد جلوه داده **فرد** این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نه زنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست + سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروے خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو میتابم و نه بجفا جانبے دیگر میشتابم **فرد** گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی + ور به تشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق مفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می پرهیزم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسے

مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود و بدان رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی متخرامید و غلغله صدای قهقهه اش

در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده

نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح

خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق

و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان

یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح

شیرین زبان لطیف حرکات ست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این

نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + گر که جمال خویشتن

بنماید + ز آئینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بروی افتاد حذر

کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت

ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی

در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان

نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره وداد ثمره مراد

می آرد **فرد** نخلی ست محبت که از و میوه مقصود + هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد + کبک

آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگری خورده

انگار + **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالی ست محال + هرگاه

که آب و آتش با یکدیگر انضمام نپذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتیکه سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند

مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای عزیز با خود

اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی

دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود عاجز امٔ همین مبشی نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا
بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس
من بینند که ترا به ضد ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع
رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل
بگذرانی **بیت** نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مرام مالا مال + کبک گفت تو امیر
مرغابی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از
مذلتی و منقصتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر به اهتمام تو امیدوار باشم ممکن
که صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و منتجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به
که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست بر نیفرازم **بیت** تماشای
رخ خورشید خود نمی بینم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم + باز گفت ای برادر نشنیدهٔ و ندانسته
که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید
بیت زهر تا دوست چه داند شکر + عیب تا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده
می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه
تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد **ع** دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک هر چند عذرهای پسندیده
تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون
آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود
آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز
امین شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون
شب در آمد و حوصله از غذا ئیکه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه هاے
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی
در می آورد بگوشه چشم قبول در ان نمے نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
کبک آثار غضب بر بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دیده آہے سرد از دل پُر درد
بر آورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بُردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد + دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابے در فتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر
بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان
میگفت و باز هم چنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار
خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی می داشت باز هیچ بهانه که بدان
قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در
آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را نقاب ظلمت فرو
گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گو
میسازی و سخن مرا رد میکنی سزاے تو بدهم گفتن همان بود و ورا از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن
قهقهه کبک خرامان حافظ + که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود + و این مثل برائے آن آوردم تا بدانی که هر که با
غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک دری جان نازنین
در سر کار موافقت کرده روزی عرش سیری گردد و بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذاے تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

ودر بقای ذات وحصول محبت تو هزار فائده مقررست وصد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب
تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد
فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم اخلاق
که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر
ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و
بجهت سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن
شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته
ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود + و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی
آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان
ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آئنه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه
مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که
نه گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب معلوم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آزار در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه
بچه فرع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند + یا پشه

مهر و سایه بر هم بندند + من با تو نشینم و در مخالفت نیز + ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمد الله
که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینه دل من باری
از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا هر آئینه چون قاعدهٔ من القلب
الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت
شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی
تکلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری یمکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته
خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و از آتش
وطعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون مصاحبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایشی
نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند
در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی نو ز دشمنان کهن + چنان بود که طلب کردن
گل از گلخن + و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و فسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند
او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش
کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و
شررها از جسته بر هر طرف از اطراف بیابان و هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده
و در میان آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی
نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خونابه چکان گردد
چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فرو بستهٔ ما
بگشائی + سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد
که اگر چه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم

وتخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خبری بنیه نشسته ویرا
از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو و هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص
یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دو دنیا بدنام ست و در آخرت
وشمن کام **بیت** بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین ست و بس + مار گفت ای جوان ازین
سخن درگذر که من ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین ست **فرد** از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو آئین
جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق و چون
اگرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با دمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی
و باکسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید
چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **قطعه** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است + بدی به
نسبت پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند + بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن +
و دیگر آنکه نص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضاء
آن می کند که دشمن را سر کوفته دارند و به حکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت
مار را رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و هم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا دیگرانرا تجربه باشد
سوار گفت ای مار انصاف درمیان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای
منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان ست
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بجز آنچه
فروشی همه سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا
زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی همین نداره و مار جواب
داد که این شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر ببینم

ثابت گردانی و بروفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان ست من
زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
می چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی ست
از آنکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و پی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ
می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال من اینست
یاران باکه گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم راز و دتر آماده باش شترسوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی بنظر وی درآمد گفت
بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو بپرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق ست و فلان شاخ دسته برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و
از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و
میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
و در آن غم که چسان برکنم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
گفت جان بغایت عزیزست و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضائقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک

ایستاده درحال ایشان نظاره میکرد ومقالات ایشان راگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک
ازان روباه بپرس تاچه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ برمرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تودرحق این مارچه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت
حال بازراند روباه گفت تومردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** زعاقل کی روا باشد
سخنهای خطا گفتن + نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن + مار گفت راست میگوید اینک توبره که
بدان ازآتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه
گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم وصدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما
حکمی کنم که از راستی درنگذرد وریا وغرض را در ودخل نباشد مرد سر توبره بکشاد ومار بسخن روباه مغرور شده
در توبره درشد روباه گفت ایجوان چون دشمن را دربند یافتی امانش مده **فرد** دشمن چو بدست آمد ومغلوب
تو شد + حکم خرد آنست که امانش ندهی + مرد سر توبره بربست وبرزمین می زد تا مار کشته شد وشر او
کشته خلائق ازضرر او ایمن شدند آنچنان بد زندگانی کشته به + وفائده این حکایت آنست که خردمند را
باید که طریق حزم فرو نگذارد وبزاری خصم مغرور نگردد وبهیچ وجه بروا اعتماد ننماید تا ببلای او درنماند **رباعی**
هرکس که بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره وبی نور شود + دشمن دانی ورچه محل گردد دوست + آن
وقت که تیرگی زشب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم وبرین جواهر
روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم وبکرم وفتوت ومردی ومروت تو آن
لائق ترکه از سر مضائقه ومبالغه درگذری وسخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی وحکما
گفته اند در کریمان گریزید واز لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت ودلجوئی واجب
داند واز بیگانگی برطرف شده دوستی وموافقت را بغایت یگانگی رساند ولئیم حق صحبت قدیم نشناخته صدساله
یاری بطرفة العین محو گرداند واز ینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند ودیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکند وزود باصلاح آید وسفلگان دیر دوست شوند وزود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

اے بر درو بر ۱۲ باصلاح زرگر ۱۲

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی
با بد ازان گونه جست + کان ابدالدهر نماند درست + خانه کاساسش بود از خشت خام + پست شود از
دو سه باران تمام + و من از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه همنشینی تو محتاج ام و این درگاه
را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **فرد**
و امن چو تو نگاری زکف آسان ندهم + که بخون نابه بسیار بدست آمدهٔ + موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد
و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان دیرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود
می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست +
اندران دل دوستی می دان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گر نه معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از انکه پیشتر آئی و بدیدار من موانست طلبی
مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هر گاه کسیکه با دوست خود
بجان مضائقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر
همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بجائی که دار و مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد متوسط
الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان نشست
مانند صیادیست که دانا برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد + دوستی دشمنی انگیز
شد + و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند
در مقام محبت عالی تر از انست که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود + **بیت** هست جوانمرد و درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم +
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آئنه هر که با دوست و دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد
او را در عداد اعدا داشتن لائق تر باشد **بیت** روی دل از دو طائفه بر تافتن نکوست + از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست + و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **فرد**
از دشمن خود چنان نترسم + کز دشمن یار و یار دشمن + زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله
اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا
دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی
واجبست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود **فرد**
بمرخ هر کس که نیست غلامی یار + گر بدین من بود دشمن و اغیارم اوست + و عزیمت من در خلوص محبت
و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم
بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم اندازم **بیت** گر عضوی ز تو گردد دوست شود با دشمن +
دشمن و شمر تیغ دو کش زخم دو زن + موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند ع میان بنهید عشرت را که یار اندر کنار آمد + چون روزی چند
برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و
گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت
باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضع
تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطائف این او سخنی نیست

لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذران توقع تشبیب و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خود پرانور و از صفای هوا چون باغ ارم از محل بهجت و سرور **مثنوی** سبزها نو دمیده برلب جوی + باد صبح از شگوفه عنبر بوی + زلف سنبل بحلقهای کمند + کرده جعد بنفشه را در بند + سنگ پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمه من در ان حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو انجا روم و لبقیه العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست ز دامن بدارمت + هیچ آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب من آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید + حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگر چه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید **ع** اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد و زاغ دُم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر الیشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد + خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر + وقت شادی است کنون کان گل خندان آمد + پس یکدیگر را گرم برسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص نشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام + خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام + حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی
چگونه توان خواست و شکر التفاتی که می فرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث
بپناه لبابهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت** این عنایت
ازلی بود که ره پرسیدم + وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم + چون از رنج راه برآسودند
دوران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند
زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مراد وعده کرده
باسنگ پشت بازگو تا طرح موانست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر بود روی
نماید **فرد** کمتابلب و زبان حدیث شیرین + کام دل ما از شکر کن + موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت
ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی
مجرد جا گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز رغبت
و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت
بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال
خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای
دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول
کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و
مقصد و باعث سفر و موجب انتقال میپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیار
سفر کرده و رنجبر و بر سالها + شده مطلع بر بسی حالها + جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب
امصار و غرائب هر دیار بدیده شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او
هر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او برمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ
بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد وصفت استهزا و سمت سخریت مناسب

حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** استهزا

و سخریت مکن میل + که آنها لائق آزادگان نیست ؛ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه + ازو بی آبروتر در جهان

نیست + زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوا ے

صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر مملکت سفره و

خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره

می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد هم چو من بجد نتوانند منع کرد + آن لحظه

که دست به یغما بر آورند + مهمان پرسید که همه ایشان چیره خیره اند یا بعضے بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت

یکی ز ایشان بمثابه دلیر است که رو بروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مے نماید

مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد

که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوئی که چگونه بوده است

حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی

نزول کردم و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من

بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و

ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی

که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را برو ے

این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت

من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدیرم که سبزی و نمکدان توان خرید

دسترس نداری و با چنین تنگدستی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها

بر قاعدهٔ میبر تا آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزے که بعد از تو محتاج

کسے نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد نخورد + ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بداو + واگر توفیق احسانی ومجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود وهر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال رنج او خواهد شد که جمیع مال واد خار آن نامبارک است
وعاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی ونخچیر از بیم حیله وتزویر
او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پر هنری تیز هوش + حیله گری سخت دلی سخت کوش + دامی
نهاده بود وآهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمینگاه بیرون آمد وخواست که نزدیک دام رود آهو
از بیم جان قوت کرد ودام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد وتیری در کمان پیوسته
بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد وصیاد بسر او در رسیده در پشت کشید وروی بخانهٔ خود
روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد وصیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگر دوز بمقتل خوک
آمد وخوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید وهر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدان جا رسید ومردی وخوکی وآهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری
نعمت ورفاهیت معیشت مستظهر شد وبا خود گفت **بیت** که بسی روزگار میباید + که چنین نعمتی بدست
آید + هنگام تامل وتفکر است ووقت جمع کردن وذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم واحتیاط دور باشد
واگر اسرافی کنم بنادانی وغفلت موسوم گردم مصلحت حال ومآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانیم وگمان تلف کاری وبی هنجاری بزه نکنم واین گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو
بهدف مراد رسانم واین ذخیرهای گنجی برده برای محنت ایام وایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی**
مخور جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستی + بخور چیزی از مال وچیزی بنه + تمامی بیکبار از کف
مده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود وبیک ضرب دندان وزه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود وگوشهای کمان بدل او رسیدن همان وفی الحال دادن جان **مصرع**
و نیز لشد وان همه ناخورده بماند + وفائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن وبفرمان امل دور زمین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم وخاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز وغم دهر مخور + چون لبغو دابر سے

روزی فردا برسد + زهی بدبخت طائفه که در اول حال تا آل نیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار
بگذارند **قطعه** تا کی ایخواجه مال جمع کنی + که بمرگ از تو باز خواهد ماند + گنج قارون اگر ذخیره کنی + همچنان حرص
و آز خواهد ماند + بر مثال زر آتشی که از و + بتو سوز و گداز خواهد ماند + چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان
شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نا مبارک است بامداد طعامی که دو
کس را کفایت باشد بسازم تو هرکرا میخواهی بخوان و آنرا که باید بنشان **بیت** دگر روز چون چشمه
آفتاب + فرو شست از دیدها گرد خواب + زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد
که تا خشک شدن کنجد نیکو باخبر باشد که مرغان بعضے از وی بتاراج برند و خود بکارے دیگر مشغول شد
مرد را خواب در ربود سگے بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت
که ازان خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب
می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشے آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردے فریاد برآورد
که ای زن آخر دربنجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائے
خواهد بود و غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلاوت مینماید و اگر نه حال
حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بتاخسار کردار او ظاهر نشدی چه
گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ نے پر و بال ست **رباعی** نے زر نشین که کار زر دار و زر است
پیش همه اعتبار زر دار و زر + گویند که اختیار از زر بهتر + مشنو تو که اختیار زر دار و زر + و مرا یقین ست
که زر در این موش بقوت زر میتواند بود و تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سر انجام کار
بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم
و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران سے غلطیدم و طبع مرا از تماشاے آن فرح بفرح می فزود
حاصل که شادی دل من با آن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمے نشاطے در سینه من ظاهر گشتے

بو که هر قدر اختیار که میسر میشود از زر نصیب میگردد و آنکه بی زر است هیچ اختیار ندارد ۱۲

دبهجتی وانبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی** وستی چند
خندان رخ چو خورشید ؛ درخشان از صفا چون جام جمشید ؛ چو هی سرخ روی سکه دارے ؛
عزیزی قابلی صاحب عیاری ؛ گهی بگرفت خوبان را بسر دست ؛ دمی سیمین بران را کرده پابست +
فرح بخش درونهای پریشان ؛ کلید قفل مشکلهای دوران ؛ زاهد گفت این بود سرمایه جرأت ودلیری
قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای وپشتیبان قوت است ومن بعد بسفره ولیری نخواهد کرد و
معترض نان وخوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم واثر ضعف وانکسار ودلیل حیرت وافتقار
در ذات خود معائنه میدیدم وبضرورت ازان سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان
برمن فرود آمد وچنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط
نهاد ودر تعظیم واکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت وچشمهٔ
صافی متابعت وانقیاد ایشان بغبار انکار وسرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر وفائی نماند ؛
باغ مرا مهر وگیائی نماند + مایهٔ صدبرگ ونوا بود زر + زر بشد وبرگ ونوائی نماند + موشان که لقمهٔ طعام
من اوقات گذرانیدندی وریزه خور خوان احسان وخوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت
وطمع دعوت داشتند وچون مطلوب ومقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت ومشایعت رو
برتافتند واز هواداری وفرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب وبدگوئی بگشادند وترک صحبت گرفته
بدشمنان ومعاندان من پیوستند **مثنوی** که ربی من کز فلک آمد بپیش + چند خسان دیدم ودر چشم
خویش + کان همه بودند بپهلوی من + ریزه خور من چو سگ کوی من + ومثلی مشهورست که من قل
دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد ومرد تهی دست ومفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد وآرزوی
که از سویدای دل وسر زند بحصول نه پیوندد وچون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
ونه بجویها تواند پیوست وبواسطهٔ آنکه مدد ندارد ودر وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد وبزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد وهر جا که افتد غریب باشد وهر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود وهر که مفلس وبی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعے که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده ندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** تا طعامی که هست مینوشند + همچو زنبور بر تو میجوشند + باز وقتیکه ده خراب شود + کیسه چون کاسهٔ رباب شود + ترک صحبت کنند و دلداری + دوستی خود نبود بیداری + راست گویند سگان بازارند + کاستخوان از تو دوستتر دارند + در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفتند نمیدانم که روزگار آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار رویدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از و برگشت + زن و فرزند یار از و برگشت + و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود بگریبان امنش نگرند **رباعی** چون گل دهن پر زر بنمود + بلبل بهزار صوت و دستانش ستود + و آنگه که بباد رفت برگیش که بود + کس نام گل زبان بلبل نشنود + درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان از عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر + بوقت امتحان باغم چو شمع استاده پا بر جا + بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** میروی التفات می نکنی + سرو هرگز چنین نرفت آزاد + آخر چه واقع شده و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشیده بعنفی هر چه تمامتر گفت ابلهٔ شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب

م درشتی خلاف رفق ۱۲ ... قریب است موجب احتیاج و درویشی اینکه کفر شود ۱۲ ... بالفتح روزی در احتیاج معاش ۱۲ ... ای حرام و مشتبه ۱۲

وبال و نکال آنجهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین + خسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسے که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم
نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان
بگذار که فقیر بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و قباء الفقر لا احتیاج
بر کتف شهامت او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست + سوی درویشان تو منگر سست
سست + هست درویشی چه بالا این طبق + از همه بردند درویشان سبق شعر الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
الفقر شفاء و سوی الفقر مرض + پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی
موش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس
و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا
و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن
الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش انست
که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان + شکل ماهی
لیک از دریا رمان + فقر لقمه دار و نه فقر حق + پیش نقش مردهٔ کم نه طبق + الفقر کنز من کنوز الله سر
توحید است و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ تجرید ست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید
و خلعت خزانهٔ تفرید ست که دست قدرت آنرا در جان مطهرے پوشد فقر کیمیای کن مکنون است
و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است + سر از همه اعیان
بپرداختن است + چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر + بی سر در کار دگر ساختن است + اما درویشی ظاهر
و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت مجمع
شر و آفت و قاطع نور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد
ازانکه پردهٔ حیا از میان بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد با بنای

و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست
در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در
حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود
و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید
حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید
گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوئی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی
گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر خنده روئی و آمیزگاری
پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و
لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت
سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گزارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بدنفس
و بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با ایجال طمعی از وی فهم
کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و هر خواری که
بآدمی برسد منشاش طمع ست من طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت * چون دوست
من این فضل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهیکه امید صحت
از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن و اره
دنه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع
حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست
بهیچ وجه تیدست را نوائی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع * بگو بمیر که این درد را دوائی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و
مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر ست چه دست در دهان مار کردن و بر اقوت خود زهر

هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عسل بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان فرموده

نظم
چهار چیز که اهل منافع ست و منال * نیرزد آن بچهار دگر با خر حال *
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل * گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال *

پس زری و ازان موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت بنماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفزایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند انگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده بر کاروان محل بیدار بود و بر حال من بنمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت باز دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

بیت
چرا نالد کسی از تنگدستی * که گنج بیقیاس ست تندرستی *

و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نبندد و لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و با خطر بحار در می سازد از طمع هست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار میکاهد

قطعه
ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار *
و سخن بشنو ار همیخواهی * که شوی از حیات برخوردار *
پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار *

عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید

فرد
عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید *

پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ

۲ نیم تنه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ ملوک عجم بوده و آنرا بالای دیگر پوشیدندی و در زن پوشش چندان تکلف نه کردندی که هم

رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی
رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصائص و معائب و عجب
مید هد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر مدرس مبتلاست بعیبها نابیناست در هیچ دولتخانه نیست که اثر کرم
و نعمت او بظهور رسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و
کجا نهالی نشاند که باز بر نکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که بزار محنت از پی در نیامد
قطعه زنی ناحفاظ ست دنیای دون ٭ که هرگز از و شوهری بر نخورد ٭ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ٭ که از دست
او تیغ بر سر نخورد ٭ اینچنین بیوفائی بدان نیرزد که بر او رنجی برند یا غم بود و نابود غصه و زیان سود او خورند
بیت دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند ٭ یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ٭ بعد ازین تا ملات از خانهٔ
زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بحبت مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته
شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید
و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت
ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امر دشوار و
در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری
نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت
بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ٭ زدم این
فال و گذشت اختر کار آخر شد ٭ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ٭ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ٭
اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم فرود زتو
رسید که مرا از مدد صیقل لطف ٭ زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ٭ سنگ پشت چو این فصول استماع نمود
بساط ملاطفت گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاده گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ٭ همای
سدره دران آشیان فرود آید ٭ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت
با بهجت مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من و امیدواری من خبر بموافقت و مرافقت تو مستظهر

ومفتخر می باشم وتا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت باشمع جمال تو عشق می بازم **فرد** چون
ذرّه بخورشید رخت مهر ببستم + گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن + و درین فصل چند اصل که تقریر فرمود
انواع تجربها واصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام این
جهان بکفافی خرسند باید بود وبدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که
زیادت از گوشه وتوشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد وآن
ناانصافی او را در ورطهٔ آفت وبادیهٔ مخافت سرگردان سازد وبدان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که شخصی گربه داشت وهر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که طبیعت آن جانور
طمع غالب بود بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من در درویشی وقناعت زن + که خواری از
طمع وعزت از قناعت زاده روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت واز صدای دل آویز کبوتران وآهنگ زیر وبم
ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج ونگهبان آن منزل فی الحال
او را گرفته از گلشن حیات گلچین فوائد رسانید وبیش از انکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست
از و درکشید وپرکاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذار بران موضع افتاد گربه خود را
بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو میرسد قناعت میکردی پوست
از تو درنمی کشیدند **مثنوی** قناعت کن ای نفس با اندکی + که از حرص خواری رسد بیشکی + ندانست
قارون نعمت پرست + که گنج سلامت بکنج اندرست + کند مرد را نفس اماره خوار + اگر هوشمندی عزیزش
مدار + ددو ودام ومرغ وهوا را تمام + نینداخت جز حرص خوردن بدام + پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش + واین مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد
وسوراخی که مضرت گرما وسرما باز تواند داشت قناعت کنی واز بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری
فرد غم مخور جان من از فوت شود مال ومنال + شادمی باش که این مرده نیرزد بشیون + و بدانکه شرف
هرکس بکمالست نه بمال وهر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز ومکرم

ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و
بیقدرست مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدار باشد **مثنوی** هر که
بنه نزدان جهالت گم ست ٭ هست گدا ور چه زرش صد خم ست ٭ مرد که از علم توانگر بود ٭ کی نظرش
بر زر و گوهر بود ٭ دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه
که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیکار بود **ع** صاحب هنر بهیچ
مکانی غریب نیست ٭ و آنده و هناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع
دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند که شش
چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک
فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید ٭ با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و بکمی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن
خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بهیچ غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسو
اعلی ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد
حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی
دل گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود ٭ مخور اندوه آن که
چیزی نیست ٭ عالمی نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزی نیست ٭ بد و نیک جهان که در گذر
ست ٭ در گذر از جهان که چیزی نیست ٭ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود
آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی ست که از کسی باز نتوان ستد
و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی مهیا داشتن

توشهٔ آخرت ست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاذا جاء اجلهم یک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر + میرود چون دور گل تا چشم برهم میزنی + و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا از اخلاق نستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و دوانچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت + ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست + چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقت جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در های مکرمت بر ایشان کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده ست که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم بر داشت و شمشیر حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه را سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونت باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال بباید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شائسته ع بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت + دوست از وی عذر خواست بحسن آن معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آمد چنان کن * که یار ترا از تو کاری
بر آید * نظر در مرادات یاران همان به * که بی زحمت انتظاری بر آید * و کریمی که در گرداب حوادث افتد
دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد
و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بر ناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که
عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر و تن
باید انداخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی بتوان خریده باشد و اندک را بسیار فروخته فرد
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان * و هر که در نعمت او محتاجان
را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد نامش در
جملهٔ زندگان بر نیاید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند * زاغ درین
سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی
بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد
کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو
هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ
پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای پایهٔ گرامی ز کجا آمدهٔ * بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ * آهو گفت من
درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود دنیا میختی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین
گوشه بدان گوشه انداختندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت
بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز
صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت
بر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت
هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود * جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود * مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن

فرد دوستی را هزار کس شاید، دشمنی را یکی بود بسیار، موش نیز دوستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملائم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخته و بدل و جان مائل صحبت ایشان شد ع با یاران موافق آشنائی چه خوش ست + آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه حصار امن و امانست در مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کنی و از حال غائب ما خبری برسانی بیت صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار + وز و بعاشق بیدل نظر دریغ مدار + زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد + آنکه زاغ رهنمونی کرد و موش در تگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه خرد و کیاست چسان گردن بربند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست از قضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان بیت توان بردن در شده مغرور صد فریب + تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند + موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند + کس نتواند که لاف تدبیر زند + پس بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقع من ست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلیف ست که کردی و چرا بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی

وسچه تاویل توقف نمودمی و روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت
دوستان بسر آید در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم واین بس عجب مدار + روز فراق را که نهد در شمار عمر + و
درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست + طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست + و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقدها کشاده شده بافراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری واجب ست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسید
والا تدارک آن در خیال نه گنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد در رسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال ورا بگرفت و در توبره افگنده
بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت
بسته بند صیاد ست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی
که چشم ما ز جمالت جدا بود + چند انکه چشم کار کند اشک ما بود + کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویهٔ
اشتیاق را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت + تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ
جوئی + هر یکی از یاران علحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میدادند و
مضمون سخنان ایشان را جع بهمین یک معنی **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی + بی عزیزان نیست

عمر نازنین را عزتی + آخرالامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت ست و
اشعاری که میخوانم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری
مادر حوصلهٔ او نمی‌نشیند بحسن عهد آن لائق‌تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل
نجات تو باشد و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه بر چهار وقتست جرأت اهل شجاعت را در روز
جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را
ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا
یار باید در ایام غم + بشادی نباید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله‌ای بخاطر رسیده صلاح آنست که تو
از پیش صیاد درآئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد
تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را با رخت بر زمین نهاده
روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند
ساعتی نیک و را بتگاپو مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ
پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران به برگ اوی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده
بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ برگرد وی پرواز
آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود درست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال
بند توبره بریده سنگ‌پشت را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر
توبره آمده سنگ‌پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات
عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اول بریدن آهو بند و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ
بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف
بر وی غلبه کرد و گفت غالباً این مکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باید گشت و طمع از جانوران این
صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر
بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر لقیة العمر خیال آن صحرا ابرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق

شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید ع کانجا همیشه باد بدستست دام را + و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ ایمن و مرفه الحال مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن هیچ دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و نه ناخن محنت چهره حال و مآل ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قطعه رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد + چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر + گل که تنها بوئی آخر خشک گردد زود زود باغ + ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر + زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل + قوت جان آید و دل از گلشکر + این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاده آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه بان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد مثنوی هر که حق صحبت یاران شناخت + عمر جز اندر ره ایشان نباخت + یار چو در کار نباشد غمست + کار که بی یار برآید کمست + صحبت آن کس که بصدق و صفاست + دامن او گیر که اهل وفاست + میل بکسی کن که وفایت کند + جان سپر تیر بلایت کند + نه بهر چنان دوست که خابی بود + دوستی جان زگرانی بود +

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجه اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بخصم اعتماد ننماید که
هیچ جا از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست + که یک جا جمع کردن آب و آتش +
بیدپای فرمود که هر آئینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر شعبدهٔ نفاق
آلوده را نخرد که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن
آراسته مینماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری
بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملائمت پیش نهد و دم موافقت زیاده زند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده
گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال
فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مگر و کاشکی سود ندارد و بد و آن رسد که از زاغ ببوم
رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین
کوهی بود در بلندی بمثابهٔ که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان وهم
جز بنردبان خیالهای بگوشهٔ بام رفعتش نهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر + کسی نرفته بنشیبش
مگر بپای گمان + و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساخت **بیت** همه اوج فلک بالاش
بودی + همه روی زمین پهناش بودی + باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالا
ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که هر شاخ او + زدی پنجه با سدرة المنتهی + در
اوصاف او اصلها ثابت + خرد خوانده و فرعها فی السما + و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن
زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی ورا در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی
پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار
شبیخون بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان بر آورد **بیت** ببازوی مردی بر آورده ست + سر دشمنان
کرده چون خاک پست + دران شب تار بسیار زاغان سیه کرده را آتش کارزار بسوخت و رقعهٔ
اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور

گنبد آسمان را | جائیکه یابید ۱۲

ازان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل سارگان چون
زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشته گریزان
ز روز + پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و
دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین
دشوار تر جرات و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را
دلیر تر گردانده این نوبت زود تر باز آیند و کرت دوم دست برد پرکار تر از بار اول بنمایند و بیماران مرض
هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما
زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی**
هنوز اولین حملهٔ دشمنست + وگر باره آغاز مکر و فنست + گر این سیل را ره نه بندد کسی + خرابی پدید آید از وی
بسی + رهِ فتنه امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج
بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب برونده
ز روی آئینهٔ روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کروندی + هزار مشکل و ران بنیم ساعت حل +
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک را رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلهٔ که لائق حال بود وعده فرمود و
گفت امروز امتحان عقل و فضلیت هر جوهر یکه در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقد یکه در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند **مثنوی** شها عالمی در پناه تو باد + زمین

زبان نیکخواه تو باد + کلید در فتح بادت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین باب صوابست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب با بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت گستر نموده خواهد شد ع آنچه میگوئیم بقدر رای عالی روشنست + ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب پا فشردن عظیم آفتی و خاصه که از خصم مالشی یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند هرگز از گاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان رخت زده و بر قوت خود اعتماد کردن بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی + که از قطرهٔ سیلاب دیدم بسی + مزن با سپاهی زده بیشتر + که نتوان زد انگشت با نیشتر + ملک روی بدیگری آورد و گفت توجه اندیشه و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بجملهٔ نخست و صولت اول آن خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن + بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام + بروی زما بر نیارند نام + بجو و ننگ را رهنمونی کنیم + که پیش سر بونان زبونی کنیم + اگر یار باشد جهان آفرین + به تیغ از عدو باز خواهیم کین + پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم

بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیدبان بنشانیم واز هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم واگر دشمن قصدی کند آماده وساخته پیش رویم ودر کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا درعرصهٔ نام وننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست وسلاطین را باید که روز جنگ وقت نام وننگ بعواقب کارها التفات ننمایند ودر هنگام نبرد جان ومال را بقدر وقیمت شمرند **قطعه** از سر گذشته پای بمیدان نه وببین + گوی مراد درخم چوگان آرزو + خواهی که بخت روی نماید بکام دل + باید شدن بمعرکه با خصم روبرو + ملک روی توجه بجانب دیگری کرد وگفت رای تو چه اقتضا میکند وتدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا باسخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم ومنهیان صاحب وقوف بر کار کنیم وتفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج وخراج از ما خشنود شوند وملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت وقدر امکان خراجی بگردن گیریم واز شدت کارزار ومحنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم **مثنوی** همی تا بر آید بتدبیر کار + مدارای دشمن به از کارزار + چو نتوان عدو را بقوت شکست + بنعمت بباید در فتنه بست + نخواهی که باشد زخصمت گزند + بتعویذ احسان زبانش ببند + وملوک را یکی از راههای راست وتدبیرهای صائب آنست که چون شوکت وقدرت دشمن ظاهر گردد وخوف آن باشد که فساد واستیلای او در ممالک منتشر شود ورعیت در معرض هلاک وورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد وایشانرا از ششدر عنا خلاص داده ملک را اسیر ملک وولایت گرداند چه بر بساط تحیر وتحیر با آنکه نقش خشم می نشیند داو طلبیدن ونرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز + ملک وزیر دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی فرمای وآنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن وداغ هجر ورنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن وبدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن **فرد** کی تواند گشت باز وجره تیهو را مطیع : چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار : اگر ما در مقام قبول خراج وتحمل مؤنات بومان در آئیم بدان راضی نگردند ودر قلع واستیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

و گفته اند مراعات جانب دشمن آنقدر واجب است که حاجت تو از و روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نباید
رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر
واهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ
بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر * به که زنده بزیر سنگ اندر * ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بعقل مشکلکشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار **قطعه**
در مضیق عقدهای حرج دین و ملک را * همچو رای صائبت مشکلکشای کس ندید * جز بتائید همایونیت
مرادی کس نیافت * جز بیمن همت فرخهمائی کس ندید * تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و
جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و
مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و
ما در جنگ ایشان نه بونه هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب
غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از
انچه می ترسیدم برأی العین دیدم و ایشان جا از نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان
اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که
ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن ست که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور ست که کمین
کرده باشد و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکرے و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ انمه جانب
ایشان در عقده توقف ست و اگر فضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین
خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه انچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید **بیت**
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ * بنزدیک من صلح بهتر که جنگ * ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری
پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان برای صائب
و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت** بشمشیر یکے
تا صد توان کشت * و برای لشکرے را شکستی پشت * و اصل درین ابواب رای روشن ملک ست و مشاورت

الف کرد ۱ بالضم اول و ثانی
کنایه از بغض ... بیده بود ...
یعنی ... زمین ... ایشان
زراعت کردن ...
و ... سازند ...
نقطه ... گرفته ...
زمینی ... آتش ...
باشد ... افشانده
باشد ... ابر باران
۱ فی الفور
۲ رجوع
۳ اهمال
۴ اجتناب ورزند
۵ بلند و پست
۶ جمع دفینه
۷ هلاک کرد
۸ ای بعقل
۹ مشوره کردن

وزیران ناصح بسبب یادتی نور خرد بکمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بماده جویها مد
حاصل آید لهذا هر که برای ناصحان امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید یکبتر فرصتی انچه از مسا
وقت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند
استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال دیا پائدار و دولت او بر دوام باشد و امروز بحمد الله که ملک
بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در پناه عقل تو ملک هنروری + وی پرتوی ز رای تو
خورشید خاوری + تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب + تمهید داده قاعدهٔ دادگستری + فکر مرا چه وقع بود پیش
رای تو + خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری + اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلیل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن در نداده اند
گردن ننهم **فرد** خصم را گردن ننهم بی عتباری آورد + مردن اولی تر که در بی عتباری زیستن + مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهد **ع** نکونامی و لا عاری که مردن به ز بدنامی + و من صواب میبینم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا با بر و گشاده گردد و طرق چاره اندیشی بسته شود **فرد** همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ + هر جا زبون تر است بر و چیره تر بود + باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب
خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل ست
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه +
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه + شود رای نیکو ترا دستگیر + بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر پس مصلحت در ا
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که درین محل جاسوسی که
گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه بشنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتم آن
مامات لبنرا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیرها از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و
شرح سخنان گذشته به تفصیل باز پرسد و اندک زمانی را گماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست
و دشمن رسد و از ینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار +
که گر سر بایدت سر را نگهدار + و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد
عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر تدبیر ملکی غیر ملکی فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از ان متصور است **بیت**
اگر جز تو داند که رای تو چیست + بر آن رای و دانش بباید گریست + و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات
و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان
آورد و اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود بیرون
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر
توسن سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را
زهره آن نبود که مخالف هبوب براستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان از خلعت امن آنچنان او + که تیغ از زنگ عریانی شد
آزاد + ز عدلش جان مظلومان سحرگاه + فرامش کرده تیر اندازی آه + و این پادشاه در شوکت و حریم حرمت
پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر نگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال
حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه
دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی **قطعه** بدین همایون ببالا بلند + بابرو کمان نکش
بگیسو کمند + چو سروی که پیدا کند در چمن + ز گیسو بنفشه ز عارض سمن + ملک را با آن نازنین دلبستگی

بود که مشاہدۂ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایۂ زندگانی شمردی ہر نفس
جلوۂ عشق جانان جوہر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرۂ طرار آن دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش
در ربودی **فرد** من نہ باختیار خود میروم از قفای او + گیسو چون کمند او میکشدم کشان کشان + آن شوخ
فتنہ انگیز چون مرغ دل شاہ را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیدہ خدنگ غمزہ
بر ہدف سینہ اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمہای رنگین و عشوہ ہای شیرین بند دیگر بپای دلش
می نہاد **فرد** رسم عاشق کشتن و شیوۂ شہر آشوبی + جامۂ بود کہ بر قامت او دوختہ بود + و از انجا کہ
استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاہ قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند
دلربائی در گردن شوریدگان بیابان ہوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاہ
و لبیری نکو سیرت از محرمان بارگاہ کہ خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیدہ بود و سبزۂ خطش چون سنبل
بہشت بر کنار جویبار کوثر دمیدہ **فرد** بگرد لعل لبش دمیدہ سبزۂ خط + چو بر حوالی آب حیات مہر گیاہ + سر و کاری
آغاز نہاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتادہ بر جریدۂ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحۂ روزگارش از اثر
حیات رمقی نماند **بیت** ہر کہ با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت + درد بیدرد محبت بار دربان بر نتافت +
پیوستہ میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی پادشاہ بر مسند عشرت نشستہ بود و دل در وصال جانفزای محبوب بستہ و آن جوان بخدمت
ایستادہ و اسباب معاشرت بہمہ نوع آمادہ پادشاہ در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحۂ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعہ مینمود زن غافل از انکہ ملک در وی می نگرد در جوان نگاہ کرد و از لب شیرین
تبسمی کہ دامن روزگار از ان پر شکر شدی بظہور رسانید **ع** بزن یک خندہ و دامان عالم پر شکر گردان +
جوان نیز در برابر آن بگوشۂ چشم جادوش کرشمۂ کہ ہزار شور در عالم افگندے ظاہر فرمود **بیت** نرگس
بازندۂ او نیم بازہ + نیمی از و غمزہ دگر نیم ناز + پادشاہ بر ان حال مطلع شدہ آتش غیرت در دلش شعلہ
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانستہ بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت **فرد** اہل تحقیق بر انند
کہ بر نتوان خورد + از درختی کہ بر و سایہ بباغ دگری + پس با خود اندیشہ کرد کہ درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دوری نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت بر همان منوال
که طرح افتاده بود بپای و اشت و شب را به روشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه مشتعل
آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق و سرمست و زان سان دلبری * چون تواند دید او را ملتفت
با دیگری * القصه وزیر دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک افراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت **نظم** چو از مهای سر زد صبح نمام *
بیکدم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب خوب خسار * از این نیلی تتق بنمود رخسار * پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صدای عدل و رد داده قضیهٔ دادخواهان را بجو فیصل داد **بیت** شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد * و بعد از انکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت بر وی بود
خلوتی ساخت جلادت و خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و مبادرت از ایشان را
سیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضا
رسان عاقبت جانب خصم غالب آمد و شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از روی
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فکنند
و بر وجهیکه جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد
بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد
دو دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان
بود و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار
نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت** برسد باد صبا دو شم آگهی آورد * که
روز محنت و غم رو به کوتهی آورد * غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن
این حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی ودلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک
شد که دور شود دشمن از نظر + خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی
باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت
اینحال در میان آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال او در میان آورد و خادم برفور
بازگشته خاتون را ازانحال آگهی داد خاتون جوان را انخلوت طلبیده از سرکار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را
اغوا نمودند و تا آگاه شدن بادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه
سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائدهٔ
این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر
سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا
نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو
نتوانی که راز خویش نهان کنی + پس چرا رنجی گر آن راز دیگری فشا کند + کارشناس چون این حکایت باز گفت
درجوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید
نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی + نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی + و نص کلام الهی
که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی ست بر آنکه مشورت سنتی قرضی
بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور + تو چرا زین طریقه باشی دور + کارشناس گفت
امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل
آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بتوجه الهی مؤید ست و بعون عنایت نامتناهی

مزین آئینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و
تقریر قواعد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبر و تامل
گرایند و عقل ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد و فروغ
آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و
اخفای ما فی الضمیر دو فائدهٔ کلی را متضمن ست یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و اشارت اِستَعِینُوا عَلیٰ حَوَائِجِکُم بِالکِتمَانِ بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و
آنچه در ضمیرست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد فرد
آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست + که رقیبان زسر طعن زبان بگشایند + پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا
بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام ست و از جملهٔ وزراء مدبران که برین بارگاه ملازم اند ترا بکفایت
و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی
مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر + وی از کمال عقل تو
خوشحال انس و جان + بر هر خدمتگاری واجب ست که چون مخدوم وی تدبیرے اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و
تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن و
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد
بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهاندار
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را
از وی بزودی نخواهد بود مثنوی تا توانی بدین دو داد گرای + تا بود ملک ازین دو پایه بپای + عالم آسوده
کن بنعمت وجود + تا تو خوش باشی و خدا خشنود + ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وزیر کبر شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود نهان بایدداشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود فکیف که با دیگری از ان رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** انچه ناگفتنی ست در دل خویش + دار نهان بدان مشابه که دل + اگرش مدتی زبان طلبد + نتواند که سازدش حاصل + و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائزست اما سرّی که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر انکه ما را امیری و مشنویلی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهاری در دفع و منع وی بکوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این مجلس ست از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت ست و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار

اتفاق ... جمیع علما ... یک زبان است ... احکام شرع و اتفاق ... علیه السلام لا تجتمع امتی علی الضلالة ... اتفاق در زمانهٔ صحابه ... تابعین ... علما ... حصول ... مکاید اشتن ۱۲

و قهر و اقتدار چه کار فرماید. **فرد** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست + عرض خود می بری و زحمت ما میداری + باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال و اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او باوجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر و غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال و غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بهای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد و ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت توان کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است

آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از حرابر زبرآباد و باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد سنجاک نچکانید آتش خشک سالی چشمهارا چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده پیش ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب به هر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان باطراف و نواحی آن ولایت را القدم طلب نموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی جایی شریف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان با آب خوردن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از آسیب پایان
زحمت میرسد هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و
مانسی بدی که تا آن آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که می شود
سرها بزیر سم سمند تو پایمال + بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر بدینسان دو سه
بار خواهی آمد + روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان دستگیر درماندگان
باشد و هر تختنشین از بهر داد دادن است نه برای شادزیستن **بیت** ازان آمدی بر سر این سریر +
که افتادگان را شوی دستگیر + داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پی جان بسپرند **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل مدهوش + این بار جان ببر که متاعی دگر نماند
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری + نکند بی مشاورت کاری + و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که
ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری + اینست رسم و قاعدهٔ
دادگستری + از حال بیکسان نظر لطف وا مدار + کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری + اگر ملک مصلحت
بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم ببیند و شنود ملک
فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و
شنیده ام **فرد** سکهٔ کار تو این بس آزمودم بارها + بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم + بمبارکی باید رفت
و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد
عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بر اندازه گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردشناسی پادشاه

ولیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین
باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هرکه رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح
ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بودندی که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هنرمندانی که شیران شکار اند
پیام خود بپای خود گزارند + وبزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی** فرستاده باید که دانا
بود + بگفتن دلیر و توانا بود + از و هرچه پرسند گوید جواب + بنوعی که باشد طریق صواب + سخنهای خویش آشکارا
کند + بدانسان که مجلس تقاضا کند + بساکس که از یک حدیث درشت + بهم زد جهانی و خلقی بکشت + یکی
دیگر از گفته ولپسند + میان و صد طرح یاری فگند + بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر
حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام
انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هرچه سازم
و پردازم ازان قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار
آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و
واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه
کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز و نکته
دلاویز انجامد **بیت** سخن از سینه تخم کین ببرد + رفق زابروی خشم چین ببرد + حاصل الامر آنکه سخن رسول
باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق کشادن و گرفتن
و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه
شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت
وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فَارْسِلْ حَکِیْمًا وَّلَا تُوْصِهٖ پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فروگذاشت

و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **ع** چون نافه کشاد گیسو
شام + سر جلوه کنان بر آمد از بام ؛ بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد
بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر
هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که بملاقات جباران
و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت تراز حال پریشان ما چه غم دارد + اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد + صواب آنست که بر بالای روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید بارے
جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم
و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگر چه بیمحابا و درشت نماید باید
که مسموع افتد که هر چه ماه بپیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان
پیمای میر بازار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود
تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که
مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند
و بزور تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او
دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند **مثنوی** تخم تکبر مفشان سینه را + جا مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین + تیز مران کین بنماید چنین + ناگهت این آب ز سر بگذرد + ناوک حیرت ز سپر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + بدین غرور که خود را بدیگر بهائم راجح میشناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و معرض انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و مهم بدان انجامید که قصد
چشمهٔ من کرده و لشکر خود را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز

اگر بالای چشمهٔ من بیرو صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رامح لبنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد + مرغ کاینجا رسید پر بنهد + نرود جز به بدرقه بیرون + از هوا و زمین او گردون + و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود گشتی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأی العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته بصورت ماه در آب بدید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه میجنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی این چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصمی سعی تواند نمود و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در وی است مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب بر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست

قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا + در دلش بوی آشنائی نیست + سینه را که تیره گشت ز غدر + اندرو هیچ روشنائی نیست + بیوفائی مکن که مردم را + هیچ عیبی چو بیوفائی نیست + و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان چهره نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی + این گنبد آبگون نبودی + چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل واحسان که مظهر آن ملوک اند مانند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آیینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانیکه بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعده محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای القصه چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه تو در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من بینات حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجای نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها مینوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بر اکناف اقطار زمین پیدا مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده شهاب سیاره **مثنوی** آب دیده

دست از کون شسته + ز گنج فقر گنج فیض گشته + زده بر هر دو عالم پشت پائی + ز خود بیگانه با حق آشنائی +
افطار او بر آب و گیاه مقصورست و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از دین او دور قاضی ازو عادل‌تر نباشد
حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بالفصل ماند هر دو
راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
برپای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در بیوت و بنائی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **مثنوی** کلید در دوزخ است این نماز + که در چشم مردم
گزاری دراز + چو در خفیه بد باشی و خاکسار + چه سود آب ناموس بر روی کار + تیهو از کردار او متعجب و
کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس
کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح
و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت
ای جوانان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی محلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف
بر فرق من فشانده است و ستبر و خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **مثنوی**
آه که ایام جوانی گذشت + عمر بدان گونه که دانی گذشت + داعیه کم گشت و ندامت فزون + رفت ز سر باد
رعونت برون + نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته دعوی تازه گردانید تا من بر مدعا رفع و جواب خصم واقف
شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من بشنوید + مبادا که فردا پشیمان
شوید اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده
از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **فرد** من آنچه شرط
نصیحت بود بجا آرم + اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی + صواب آنست که هر دو راه حق طلبید از راه راستی

انحراف نور زید و جمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال وارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی
باطل و خلل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازید
کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و
راستی را شعار ساختی احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نمیبود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بیرامن آئینه دیده او ننشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت **مثنوی**

قاضیی بنشاندند و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست + این نه وقت گریه و فریاد تست +
وقت شادی و مبارکباد تست + گفت وه چون حکم راند بیدلی + در میان آن دو عالم جاهلی +
آن دو خصم از واقعه خود عالم اند + قاضی مسکین چه داند زان دو بند + جاهلست و غافلست از
حال شان + چون رود در خون شان و مال شان + گفت خصمان عالم اند و علتی + جاهلی تو لیک
شمع ملتی + زانکه تو علت نداری در میان + نور شد بی علتی در دیدگان + وان دو عالم را غرض شان
کور کرد + علم شان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده شد + صد حجاب از دل بسوی دیده شد +
تا تو رشوت نستدی بیننده + چون طمع کردی اسیر و بنده + چون دهد قاضی بدل رشوت قرار + کی شناسد
ظالم از مظلوم زار + الحمد لله که زنگار غرض آئینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعله رشوت
دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بر سر گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر در ارش + گربه فرمود که نیکو
سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است و اگر چه بظاهر مدعای حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است هر چند
بصورت بر وفق مراد حکم رود و ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند +

اسپ

بفرد احبیان بگسلانی کمند + بصورت تعلق کنی بگذری + ببینی نگه کن که بس ابتری + و من شما را میگویم
کردار نیک را ذخیرۂ آخرت سازید در عمر که بمثابۂ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست
اعتماد نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش
نه پسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند انچه از خویشت آید ناپسند + ازین نمط و مدمدمه
افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله
هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت وافر نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطۂ نفس خبیث و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب بغایت
مقابح او بنهایت ست و این قدر که بتحریر و تقریر در آمد قطره ایست از دریایی بیکران و ذره به نسبت مهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بدشکلی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار
اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ
ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایۂ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد گرد اثر از روی غضب آتش
نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضائع خواهد شد فرد
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان
بیکبار از ان کار اباء نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشۂ ادبار متحیر و
متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی
و مرا آزرده ساختی و در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند
کرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعلۂ آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل +
نمیدانم که از جانب من سابقۂ بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارۂ
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیامے یابد اما جراحت سخن ہرگز معالجت پذیر نباشد و بہیچ مرہم زخم او فراہم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان **قطعہ** جراحتے کہ ز تیغ زبان رسد بدلی + بہیچ مرہم راحت نکو نخواہد شد + میانۂ تو و آن کز زبان زدی زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواہد شد + پیکان نادکی کہ در سینہ نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری کہ از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیر یکہ او بدل زند پیکان نمی آرد برون + و ہرچہ از و مضرتے تصور گیرد بچیزے دیگر مندفع گردد مگر کینہ کہ دفع آن بہیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگرچہ سوزندہ است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلۂ حقد بآب ہفت دریا فرو ننشیند و زہر اگرچہ کشندہ است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زہر کینہ بہیچ تریاکے از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشتہ شد کہ بیخ او بقعر ثرےٰ رسیدہ و شاخ او از اوج ثریا گذشتہ **قطعہ** نہال کینہ کہ در سینہ ہا نشاندہ شود + مقرر است و معین کہ بر چہ خواہد داد + درخت حقد بدان نوع میوہ می دارد + کہ طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خواندہ آزردہ حال و شکستہ بال برفت و زاغ از گفتۂ خویش پشیمان شدہ در اندیشۂ دور و دراز افتادہ با خود میگفت کہ عجب کارے نادانستہ پیش گرفتم و برای قوم خصمان ستیزہ روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چہ کار بود و من از طائفہ کہ بہتر و بہتر بودند بدین سخن گزارش سزاوار تر نبودم آخر این غان برک معائب بوم از من بیشتر دانستہ بودند و مصالح آن مہم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشہ کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریدہ اند تا آنرا بازی کار نفرمایند کہ تیغ بازی شیوۂ ہنگامہ گیر انست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کار زار تجربہ نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کار بصورتے برہنہ ساختن محل بریدن و سر در باختن ست **مثنوی** چون زبان شیوۂ سخن ورزد + چہ عجب جان ز بیم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوار تر آنکہ این سخنان در مواجہہ گفتہ شدہ و بشیک حقد و کینہ بران زیادت باشد و در شنیدن ہر سخنی ناسزا غضب بر غضب افزاید و گفتہ اند کہ خردمند اگرچہ بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید کہ تعرض عداوت و فتح مناقشت جائز نشمردہ تکیہ بر عدت و شوکت خود ننمودہ دشمن انگیزی نکند چہ ہر کہ تریاق مجرب و انواع

داروی پادزهر خوره تصرف ارد نشاید که باُمید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدستست ترا
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح نیست و مزیت کردار بگفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب
ست دکر و نهار احسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی
عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول ام
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه بیکران
عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
بی عیب که بهیچ روی خلل در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن بس است ناسنجیده گفتم + دُر ناسفتنی بود انیکه سفتم +
چون نه اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت
و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم به سخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند
و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر
که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + و گرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز نادان ده
مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پارهٔ بطپید و باخویشتن ازین نوع عتابها
کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد و ملک گفت ای کارشناس سخنان تو
شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا بشنودن کار و
حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند
مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سوی دانش دلیل + قول شان باشد بحکمت
راهبر + و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند چه وجه اندیشید

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد + صد کار
فرو بسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یار تو
باد + نصرت دو اسپه بشیر و لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما فرجی و
مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال
آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی
بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که زاهدی
متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه
طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران
گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار بروی بر روی آن شکار را بچنگ آرند
لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله
قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از ایشان پیش
او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را بکجا می بری سوم از
برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت لبی
شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق
الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بزبر گیر طعنه
میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد دیگری منع میکرد که زاهد
این سگ را میپرورد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی
میراندند **بیت** چشمش بعشوه زه زد و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو گر بوده و چشم بندی
ساخته در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و آنچه بایع ردم ورزیکه

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین
را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و باز بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت
پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه + حیله و مکر را
ز دست مده + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد
بحسب عقل و نقل تجویز کرده ام صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و
بفرماید تا پر و بال من بکنند و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای بر شاخهای ویست بیفگنند
و ملک بتمامی برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و ا
ز کار خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده و
تمامی حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک
را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و بال بر کنند و سر و پایش
را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این
کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار
بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شاهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر بادای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل و بال
شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میسر شود حیات ایشان بشام ممات مبدل می گردد
و ما دو روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش می توان زیست +
اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تار بر عزم شبخون علم عباسی بر افراخت
بیت بساط زمین عنبرآلود شد + زوایای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود بلنگ

اندیشهٔ شبخون درمیان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز + همه پر کینه و بیباک خونریز + بکین خواهی میان اتنگ بسته + دلی چون سنگ را در جنگ بسته + و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شاهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شدهٔ کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد فرونی مزد بود و منت بهر خدمتی که کردم + یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت + شاهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاد باز نمای و در دفع این غائله حیلهٔ پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سامی پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شهر شیران شود + بمرگ خودش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند با خان بومان را باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هر چند داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج + وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

سه کردن و فساد در شدت ۲ سه با نب و دو ۱۲ معنی است باعتبار بابعد ۱۲ و در فارسی بمعنی بال و ملک است چنانکه گویند فلان چیز ملک من نیست یعنی فلان چیز از مال من ملکیت من ست ۱۲ ۴ از مالیدن یعنی بال پر کنده شدن ۱۲ ۵ از نعمت و نیکی و احسان بر کسی نهادن و حمد و شکر نعمت لفظ منت اینجا است از لفظ نعمت چه شکر در جای اطلاق توان کرد بخلاف منت که خاصهٔ حضرت حق جل و علی است چه حق تعالی در کلام مجید

انوار سهیلی

بندگان را از منت نهادن منع میفرماید و ثنای خود و اثبات منت میکند و جمیع لفظ منت ملامت و اختصاص محمود بلند او در ۱۲ ۶ در شری و بدی و آفت ناگاه ۱۲ ۷ صالو رب الله ۱۲ نوعی از نظر کوری است که نیز ناخن شل بر حیز ششم و گوشه برباشد بر کمر بر ۸ سندی از ابد سیری تر ۱۲ ۹ ادای مبلغ و بد پیمان ۱۲ ای پیکار و جنگ اقتضا بیانیه ۱۲ ۱۰ یعنی بلند و مقدار ۱۲ ۱۱ است از انکار دادن و اصح و اقرار ۱۲ خراج بیش ۱۲

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن ست که میگوئی و اینهمه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم متیر سازی
و لشکر مرا در پیش خشم او وزنی نمی نهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز + مرا هم زبان سنانی هست تیز +
چو من آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان را بدرد آورم + من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد **فرد** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست + با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی به سلامت بجهد
و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + ره
ستیزه به بندد ستیزه کاران را + زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و
جانب ما را که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حمله که
مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک
بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه میبینی گفت در کار او هیچ اندیشه
حاجت نیست هر چند زود تر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد
و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده
آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید **ع** نعوذ بالله ازین آتش ار بر آید دود + و هر که فرصت
از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف
و تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد بقوت گرفته و سرمایهٔ ساخته در کمین انتقام
خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو از وی نرهی + ور بند تو چون سست تو از وی نرهی + خواهی که امان
یابی از آفت او + در دست تو چون فتد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور ست تا بدشمن مکار کینه جو
چه رسد **فرد** درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست + چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس شمهٔ ازین سخنان

شنیده بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود دلی در منست ریش + تو نیز م فزن بر سر ریش نیش + این
سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که توچه میگوئی گفت در کشتن
او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم
اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراسیان یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و
سرگردان از پای درافتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر +
و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال‌دار اما بغایت بدخوی و
زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دیدن و زخ از عفریت روئی + چو زاغ
گلخن ان بیهوده گوئی + از این سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این مرد
ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس لمعه رخسارش
شب تیره رازخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب بجز قندیل پیشطاق سپهر است با پرتو
شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی
بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست + خامه گوهرفشان
بر صفحات بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل
مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان
ساخته اند + شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته
گشتی نه بافسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهر
ظهور کردی **ع** مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی + نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه
بیخار محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت **بیت** من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه
زلفی که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد و دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم * نمود امید میش دیدهٔ
بیداری آید + اینچه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت
حاصل شده ع مهری که نبود ز کجا پیدا شد * چون آن نیک ونگریست و دزد را دید گفت ای شیر مرد
مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان
شد و فائده این مثل آنست که بعضی ضررها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق
نباشد و حال این زاغ از انجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت ست + ملک وزیر سوم را
پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت
امان وروی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده
ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند
و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب
فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی
از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه
دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش
مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بخار درین
باغ نیست * لاله او بی اثر داغ نیست + تیغ زند بر تو و گوئی خوش است + زرد کند رویت و گوئی زرست + در زاویه
قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده بیت ما طرح قناعت بسما
افگندیم * وز دوست بهرچه میرسد خرسندیم * القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت
مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ
آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی
نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

من و یوم بدین شکل مشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت[۱] پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد[۲] شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسے ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا مے روم که زاهد گاو مشتی فربه دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائے[۳] بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد[۴] او ست پس روی براه آوردن شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر سر سجاده نشسته در خواب رفته دزد و اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کند و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن[۵] گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آئنه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشتم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال[۶] هر دو بجدال کشید و دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو یست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ[۷] ایشان بیدار شده خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف[۸] تو بگذار شمشیر خود در غلاف[۱۱] چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب داند که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن نے فروغ ایشان از راه نروند و بعضی غافلان بر سخنے التفات نا نموده باندک تملقے ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

۱ بمعنی رجوع بخدا ۱۲ ۲ بی رونق و تباه ۱۲ ۳ من قصد جان او دارم و تو قصد مال او داری ۱۲ ۴ ای اعلا طریق کردند ۱۲ ۵ چه بودن با بیرون گاو صورت تخفیف است ... ۱۲ ۶ مفعول له ... ۷ بسکون جیم ساکن ... ۸ ...

بر دولتش باقی خواهد بود **فرد** زلف هندوئی تو گفتم که دگر ره نزند + سالها رفت و بران سیرت و شانست
که بود ؛ و نادره تر آنکه از نادانی طراز بصره و چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید و حال شما بحال آن رودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده آن
حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیپ رودگری بود در بلاهت سجد کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشم که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان
را خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی ؛ پری پیکر بتی عاشق نوازی ؛
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ؛ ز رشک عارضش گل آب میشد ؛ رودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی
دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دگر میخورد
و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی
رخساره بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ؛ خطی چنانکه ز مشک سیاه
نتوان کرد ؛ زن را باو نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخاطبت
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و یاره
روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه و کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره
ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ؛ الا بر آنکه دارد با دلبری
وصالی ؛ بران حال وقوف یافته رودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که
یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار
نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم کرد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل
خواهم کرد **بیت** ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری ؛ آن که باشد که بکام تو گزیند دوری + زن نیز از روی تکلف
تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند آب از دیده بباریدو فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد و در رودگر در وقت
رفتن مبالغه بسیار نمود که در را مستحکم بباید بست و قماشهای خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت
نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

۱۲ از گل حکمت ساخته باشند و طلا و نقره و مثال آن دران بگدازند و معرب آن موفقه و بعربی خلاص گویند ۱۲ برهان ۵۶ ۱۲ حاصل معنی بیت آنکه مهجوری از رخ

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند + محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال اثر صد
پاشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب جهانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه +
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید + در ورود گر بیگاهان از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
بایکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ
دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد **مثنوی** دو بت نازنین عقل فریب + پای تا سر همه لطافت و زیب + این رخ شمع
هر شبستان بود + وان بلب نقل می پرستان بود + بیچاره در و گر چندان توقف کرد که ایشان بخواب گاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده و دانست
که رفتن شوهر بهانه تحقیق ایخال بوده معشوق را برمک نرمک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب او که بدین سوال چون افتادی فائدهٔ این پرسش چیست جوان از
سر الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت از این
نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادت
ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت رو بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم
بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری + دوستی خود نبود و پنداری + اما شوهر بمنزلهٔ
روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست + از عمر و جوانی و
معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و
گرامی تر شمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر بغیر
تو هست + حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست + چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی
پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد
خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من سنی قرار

و برمن عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه وابستگی و دوستی دارد و اگر خطائی کند آنرا چندان
وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و
زلت معصوم نتواند بود ع کیست که او دامنی نیالوده است + و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش
را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه
بر خاک مذلت نه ریزم که این عمل از روی لهو و سهو می کند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت دیده از
عیب او فرو باید بست **فرد** گر هنرے داری و هفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر + پس همانجا
در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد
بیت چو رست از سایهٔ شب شاهد روز + دمید از چرخ صبح عالم افروز + مرد بیگانه بازگشت و زن خود
را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست
و باستین بلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضاے وی میمالید تا زن بر فریب دیده
بگشاد شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده برجست و گفت **بیت** دمیده صبح سعادت که یار باز آمد + هزار شکر که
آن غمگسار باز آمد + پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتے بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت
من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئنه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود
راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آے و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهاے
بد برده بحمد الله که بنحیان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود انچه ما گمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین غشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و نجار زبان اعتذار
از معنی این معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و این مثل بدان
آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده است بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

وشعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد + کسی که کرد چنین
عاقبت پشیمان شد + وهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و
نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کال آغازه کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان سوز نماند
تیر قضا بیخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه
بیحاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت
دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه
کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل است که
کرده و بطوع رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه
جهت ولی نعمت خود کاری که نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده
چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بود
و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون
بادام تر در مشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ میگذاریم و
بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه‌های
تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ رنگ از حریر سبز می چرند **فرد** رقیبان در بهار وصل او دلشگفت
همچون گل + چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم + پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آید
اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

خامی وه دوکه ابزرگ دارد بلند همت ۱۲ ... بفتح وتحتین برانگیختن فتنه و فساد وتباهی ۱۲ منتخب

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن شده چراغ دولتش فرو مرد **فرد** نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش + می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ + القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده بنعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمع کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف بیکر این ننگ باید کشید و هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب حمایت گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان + بخواهیم کین خود از بدگمان + چنان سر بکوشیم شان در ستیز + که ماند زما نام تا رستخیز + خرسان را عروق غرور در حرکت آمده آتش تعصب افروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و می گفتند **مثنوی** مخالف چو مور است و ما اژدها + کجا گردد از پنجهٔ ما رها + زما رایت جنگ افراشتن + ز دشمن سر و تاج بگذاشتن + پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار و شعلهٔ گیرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر مثل چشمهٔ سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت** چو خورشید تابنده بنمود پشت + هوا شد سیاه و زمین شد درشت + بیکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند و بلجمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند + نبرد جهان در جهان ساختند + تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

برخود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آورده بودند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود؛ روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینائی برآمد **بیت** سیاه سحر چون علم برکشید؛ جهان حرف شب را قلم درکشید؛ ملک بوزنگان از ینحال غافل روی بجزیرهٔ نهاده و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت وحیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید؛ چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید؛ بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست + زان کز و پر فتنه تر محنت سرای کس ندید + دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودندی **مثنوی** ازین روشندلی صافی ضمیری + بتدبیری درست اقلیم گیری + زحل شاگرد او در نکته دانی + عطارد چاکرش در خامه رانی + میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت **قطعه** در بلاها جزع مکن که آن + دو زیان ست گوش کن از من + اولا دوستان شوند ملول + ثانیا شادمان شود دشمن + جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر و جز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَجِ شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر ست + در بسته آنکس که بگشود صبر ست + ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان + غبار ستم آنکه بزدود صبر است + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد و ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

شکیبائی کلید گشایش ست ۱۲

محو تواند ساخت وبیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد **فرد** توان بمرهم تدبیر و رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن + ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمگار کشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **فرد** بی روی تو زنده
میتوان بود ولی + آن زندگی از مردن بترست و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و چون جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی مینماید ما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان
و خواه خراب و هر جا ولیست خواه آرمیده خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده + خواه گل
تازه خواه پژمرده + میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره کشیده اند
و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان شده
و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالانکه میخواهم که حق گزاری نعمت
ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم + و نقد جان نثار کرده نامی
بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست + کزین جمله مقصود نام نکوست + و ملک باید که بر فوت من
دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید
دست امید + ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید + ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب
حیل در می آری میمون گفت تدبیرے اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردآزمای بشعلهٔ سموم بسوزم
و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا
بدندان برکنند و دست و پای من در هم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ایشان بوده در گوشه بیفگنند و ملک
با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم

رسانید و در منازل خود بفراغت بنشینید که نه از دشمنان اثرے خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضررے خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا پوستهای او بر کنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگنند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعیکه دل سنگ را اضطراب او آب میشد و کوه از صدائے درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل جهم نمود میمون بفراست دانست که بادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت** ز چشم و دل بدن خاکیم و ز آتش و آبست + بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب ست + ای ملک من وزیر بادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر هزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد یکه بر تدبیر داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی خیر خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشه بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان + راه جوید هر که هست از عاقلان + گر تو در گلشن در آئی گل بری + سوی بستان بگذری سنبل بری + ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم باره بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران بادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداشش کردند این بگفت و چنان بدر دیگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بے شرم چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم سنگ را دل خون شود + ور بگریم دیده ها جیحون شود + ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی ست که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکرے جمع میکنند و ساعت

بساعت با سپاه خونخوار ولشکرے بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان ازجای در آمد و گفت
ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی مارا بر سر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان بتر که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام
حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذرست حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت
من چارهٔ این کار میدانم و ترا بحیلهٔ بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر
شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان
گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی لبسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان
راه می نمود تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود پر تاب و بی آب که ابر بهاری
در فضاے آن از غایت تشنگی سوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
وادهم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن
ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اگر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون
کورهٔ آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحراجای نگرفتی و هیچ گیاه دران
شوره زار مردم خوار نرستی **نظم** بیابانے وسیعے پر مخافت + بهر گامے درو صد گونه آفت + هوایش
آتش و آتش هوا بود + زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود + میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه
سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سرا پردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت
برکنیم و زود تر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را
نگون سازیم خرسان و بشنفتے تمام قدم دران بیابان نهادند و بپاے خود بمیدان اجل و عرصهٔ
هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثرے پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد
و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی
و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان میشد نفس گرم + که لب از تاب
آن چون شمع می سوخت :: زباد گرم پنداری که تقدیر + بدنیا دوزخی دیگر برافروخت :: تاب آفتاب
در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش
بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها
در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ و دل خوش دار که
اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و باتش بیدادی
که در نهاد بوزنگان زده بسوزی آیشان درین سخن بودند که تف سموم برسید میمون را با مجموع سپاه
در سیاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعدهٔ بران قرار یافته بود
ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت
بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید + گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید + و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آزار برای خوشنودی دوستان بر تن نهاده
و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصد که مذکور شد میدانم و پیش ازین
زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون
کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون و خرد و درایت ایشان
از آنچه گمان بردند افزون است می شنیدم که راحت جانی + چون بدیدم هزار چندانی + صواب آنست که
پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک
بومان چون این فصل شنید روی درهم کشید و گفت اینچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان
بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن + ور شب محنت زدگی

یاد کن، پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام بهدا شته با او بروند وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد
کار بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر
را خوار داشت و زاغ در خدمت او بجرمت هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ
باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز
پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک در اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت و چون کمال اسرار و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و
در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از و
نخواهم و دستبردی مردانه بر ونمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول
این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین
دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد
و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی ستمندی از ستمگاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی
گردنکشی محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را با آتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید باجابت پیوندد
اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد و از باری عزاسمه بخواهم
که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بومی که در
کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **فرد** گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ایس و روی و ده
زبان همچون گل سوسن مباش + ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست
برانگیخته و نیرنگی هار نگ زرق آمیخته **بیت** سراپای و جملهٔ پوست و رنگ + و زافسون او زیرکان گشته
و نگ + و اگر شخص پلید و خبثه خبث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا با آب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر

جسد ۱۲ ناپاک ۱۲

ملک زاغان شود ۱۲ ای عمل ای ابلغ و اعلی ای واد ای دروغ زیبنده ۱۲ دریچهٔ زیبوش مبالغه است در طهارت و لطافت آن بخلاف شراب دنیا ۱۲ جلالین

ناپاک و سیرت مذموم از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه باتش بسوزد بیت

ز بد اصل نیکی مدار ید امید + که زنگی نگردد بشستن سفید + و لفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل

عنصر ناپاک او سیمرغی گردد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن موش باوجود آنکه

صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت

افزای و کوه پا برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که

زاهدی مستجاب الدعوات برلب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته

زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچهٔ از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد

او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد و نباید که اهل خانه را از وی رنجی

باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی وی را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت

او را دختری بر آراست زیبا هیئت و راست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش

آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی **بیت** آنکه

بر سرو زند طعنه بقامت اینست + وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست + زاهد نگاه کرد صورتی دید از

محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروریده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان

عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک

فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهری دیگر

در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات

علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت

او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و بمرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی

آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب

خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری + برآمد برین طاق نیلوفری + زمانه در روشنی

باز کرد + جهان بازیی دیگر آغاز کرد + علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق

طلوع نموده زاهد صورت حال با وی درمیان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهرے توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قویتر نشان دهم آن ابرست که نور مرا بپوشاند و المیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابے بدین بلندی را + فرهٔ ابر ناپدید کند + زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار می کنی باد از من غالب‌ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راثابت ست که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا او روی چندان اثر ست که آواز نرم را در گوش گران او رسانم و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء **بیت** باد اگر ابر را بجنباند + چون بکوهے رسد فرو ماند + زاهد نزد کوه آمده و فتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که اے زاهد غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جاے از نیش جان فرساے او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب ست و شوهرے مراو مے شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی مے شد میلے در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامے که مونس و غمگسار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق ست دست دعا بر داشت و از خداوند تعالے درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعاے زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیٔ یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت **فرد** جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع + ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن + فائدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضاے طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از ان حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود

وحکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند **مثنوی**
درختی که تلخست او را سرشت + گرش در نشانی بباغ بهشت + وراز جوی خلدش بهنگام آب + به بیخ
انگبین ریزی و شهد ناب + سرانجام گوهر بکار آورد + همان میوهٔ تلخ بار آورد + ملک بومان چنانکه
رسم بیدولتان باشد این نصائح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور نفرمود
و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکته های
عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت
ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را
دیده به نشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید + کار ام
جان و راحت روح روان رسید + پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک
آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن ست و
دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت مصلحت باز نمائی تا از روی وقوف در پی
مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها
بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری
ازان نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم
و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن
مهم باز شده تمامی بومان را بجلیت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام
بازگشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر
مراد ملک روا کرد روزگار + اقبال را بوعده وفا کرد روزگار + هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود +
آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار + ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته
در شرائط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک
جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی
دارد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این
ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس ستمی بر عجزه و ضعفا
روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای کرد بملک تو چشم
شوخ تا زرد روی گشت و جهان شد بر و سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز
چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اختیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود و گفته اند با یار بد نشستن ازان بهتر که ناکام در یار
بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست ع
دیدار جنس نامتناسب جهنم ست اما عاقل برای رضای مخدوم و برای خاطر او از شدتها اجتناب
ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت
خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد
اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج
نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن زغصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید
آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت در میان ایشان هیچ
زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای ضعیف او را ضعیف پنداشتند
و نصائح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در ایشان غریب افتاده ام و نزدیک
قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری
یابم نه بعقل خود نقد بد دانستند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند بلکه
لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست خاصه

از دوستان ناامید و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی کز تو ناامید بود + محرم خود مساز در همه حال + باعدوی که از تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین ست هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و ابقای سلطنت با کفر ممکن ست و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **مثنوی** رها کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد ستمگارگی شهنشاه چون رای بد کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص آواز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود و بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حیران و هاویهٔ هومان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با آخر وی افتاد **قطعه** میندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند بهر من چاه کن + با آخر که چه را بپایان برد + وی اندر تنگ چاه افتد نه من + ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنوندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او در مضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد
فرد از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای * صاحبدلان که گوئی سعادت ربوده اند * و اگر صلاح حال
در ان بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد و
چنانکه ماری مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خیر خود متحیر گشت زندگانی بی قوت
صورت نمی بست و شکار انچه غذا باشدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از
قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع رفع تشنگی کردن و با اینهمه
کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را نشایستی **قطعه** رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید * ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب * وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز * هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب * مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد
تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام و جز وی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که انچه قوام معیشت
بدان تواند بود در بقیه از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در ان غوکان بسیار بودند
و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده
و امروز مرا واقعه پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم
آن غوک برفت و ملک را خبر کرد بادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بسبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت **بیت**

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم + چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم + ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در محنت بر روی من کشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از پیش من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع دران خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جا سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الٰهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را + ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را ازان شرفی و مرتبهٔ تصور کرده همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از مرکب گزیر و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زوائد چاشت و شام بکار بردی مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه دران موضع منفعتی مندرج بود از ان عار نمیداشت **رباعی** دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید + در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عار ست ملال افزاید + در حالت احتیاج بد ننماید + و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین ست و آب بلطافت و بملایمت هر درختی که از ان بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرد تلطف کن که هر کاری که صعبست * بنرمی و مدارامی توان ساخت * و از ینجا گفته اند که رای
و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند
غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم سازد **نظم**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * بشمشیری توان جانی ربودن * بفکری
شاید اقلیمی گشودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بدشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر تو بود بلکه فر دولت و یمن سعادت بملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه
در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر که را
دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج
مراد * آنچه مقصود بود زود میسر گردد * مه طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد
ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب داشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک
دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش
که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم
همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد
چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری
قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده
اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا
بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی از قه

ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ما...
را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین ا...
حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد **فرد** می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک + درد...
سوزان غمی دارم که آهی میکشم + چگونه ننالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری ...
آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم **فرد** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر...
نشانه می آید + بجائی نرسید و گفت آه را و آئینهٔ تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و...
این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که ا...
شیر را پی کند + ز مثل توئی عاجزے کی کند + و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس...
بفریاد من نمیرسد **ع** فریادرسی ارم و فریادرسی نیست + و آن ظالم ستمگاره بچگان را خورده است و ه...
در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد و دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت د...
جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیلهٔ بروغن آلوده روشن ساخته...
بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و...
بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال...
ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از بیش شرر آتش دید و از با...
آواز تیشه شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد هر بار که سر بر آوردن همان بود و تیشه بر...
سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا...
عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت **فرد** دشمن اگرچه خرد بود از طریق خرم + او را بزرگ دان و...
غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص...
تو بود و در هر کاریکه اعتماد بر سخن تو کردم نتائج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر...
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد...
چنانچه مرا از حسن رای او رویت تو واقع ست **فرد** هر چه بروی کنم یا هر چه برای کنم + مرا ست دست قوی چون...

دستیار منی، و از همه هنرهای تو این گلی‌تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی
بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت
ای ملک ع آن نیز بدولتِ همایون تو بود، چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات
ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم
و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق
مهمات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تأنی و موضع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ کار
مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از
رعایت جانب حزم غافل نا شده و هوس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین
پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش
خویش رانده **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد، از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم، با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند،
مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم، ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت
خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی **بیت** کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید، روزگاری خصم و اثر دون
را زوال آمد پدید، کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب
در روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از
خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام
نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس
بآسایش نزند **بیت** چون از دشمن کسی فراغت یافت، جانب خوشدلی عنان برتافت، ملک گفت
سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن
پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی
اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که بقتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت
آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام ست کار
شناش گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و
معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و زیر ملک بومان اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب
فرو نگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی ست
و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد
و حفظ مراسم آن مبدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی + دولت طلبی کم
طلب آنرا بکسی + صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + کار زده محنتی برآرد نفسی + و حالا بصواب آن لائق
تر که در کارها از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار در جهات ننگرد که بقای ملک و استقامت دولت
جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور قصور بعزیمت
او راه نیابد و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق
جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل + گر آب و خور نباشدش
از چشمه سار تیغ + اینهمه گفت و لیکن سخن او التفات نکرده نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **ع** تا زیر
و زبر شد همه کارش ز چپ و راست + نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بجز
و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و اینجا سرّ لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **مثنوی**
چسان رای آنکس نماید صواب + که از گفتهٔ وی کنند اجتناب + چنین گفت دانا که تدبیر راست +
قبول کسی چون نیفتد خطاست + اینست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

ازعنف و درشتی خویش ۱۲ — کنایه از خطاب ملوک نیست ۱۲ — مبالغه کرده تقش میکرد ۱۲ — سعی و مجاهده و قوت حصول سلطنت امکان ندارد ۱۲ — ای آسایش از فلوس دیگری خود ۱۲ — چیزی بودن نمی آرزد برباد و ویران نکارد ۱۲ — ای عدل و انصاف — بدون تنبیه کردن بجفت بیکان ای تیغ صورت — عقل یعنی بی اساس اعتدال — کرده شود ۱۲ — اجتناب و دور بودن ۱۲ — چنانکه محاسن جمع حسن — نامرغوب ۱۲

والا اگر بوبان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند + صاحب عقلش نشمارد بدوست + مار همانست ببصیرت که هست + گرچه بصورت بدر آید ز پوست + و فایدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکوخواه بعشرت بنشین + وز دشمن بد دامن صحبت بر چین

باب پنجم در مضرت غفلت و رزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران آسمان از طلعتت نیک اختری + مژدهٔ دولت شود چون سایهٔ پر همای + بر هر آن کوی که تو ظل همایون گسترے + من چه گویم در کمال کبریای حضرتت + آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برترے + بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزے از محافظت آسان ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هرکه از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بربستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده

بیت ستم را نه یارا عدل را سود از او + خدا راضی و خلق خوشنود از او + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرو ساز دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیمارگی رو بپژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید هوس کردن از سر بدر + که دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار

قطعه با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام روزگار می خوشگوار نیست + یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله زار نیست

این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگند

فرد بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر + بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند + و با اینهمه که آرایش
ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره
و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ
وصالش در آورد بکام دل شبی از و برنخورد فرد حمیله ایست عروس جهان ولی مشدار + که این
مخدره در عقد کس نمی آید + کودک مزاجان سرگوی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام او
افتاده و بصورت دل فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و نائت طبع و ناپاکی
سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی راست چون رقم ست دولت دهر + نرم و رنگین و از درون پر زهر
از غرورش توانگر و درویش + شاد همچون خیال کج اندیش + و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر
اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه
بی فائده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپائداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته
رو بجست وجوی دولت باقی آرد فرد بیخ نشان که دولت باقیت بردهد + کین باغ
عمر گاه بهارست و گه خزان + القصه ذکر پیری و ضعف کاروان در افواه افتاد حشمت شاهی
و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان
شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت
جمشید لیست + موی سفید آیت نومید ایست + از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه
او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق
رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدم ابواب
سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو
پیدا انوار پادشاهی + دوستی او را در ضمائر قرار دادند و لهار السلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آوردند
بایکدیگر میگفتند مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان را سزد + بهاران که بار
آورد بید مشک + بریزد درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب

جویبار ادب نشو و نمایافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک ابد دولت او با برگ و نوا باز ندع سرو
خرامان بین کزو عالم گلستان میشود + واو نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده
هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی
داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار
ممالک بیز جمتی و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فی الحال از زین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت
زین نوید سر تاج زآسمان + بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده
بضرورت جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوهٔ
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت
ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است + بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفت
باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت
گذشته بود مشغول میبود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف
عبادت و عبودیت مهیا می کرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بدر روشنی
صبح شیخوخت میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو + خواب نیکو نیست در وقت سحر
بیدار شو + روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه یکی از
چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی
بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی در آب افکندی و بآواز تلذذی نمودی قضا
را سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه
انجیر میخورد و سنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام
بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند اندیشه
میکرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت رابطه محبت در میان پدید آید

ظاهرست که چه مقدار مرحمت ومروت از وی بظهور خواهد رسید وقطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کس که مکارم اخلاق ومحاسن صفات در طینت او سرشته است وقلم کرم آیت جوانمردی وفتوت بر ناصیهٔ
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست وهر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو
نتوان کرد وبنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع نتوان ساخت واز ینجا گفته اند فرد دل که
آئینهٔ شاهی ست غباری دارد + از خدا می طلبم صحبت روشن رائی + پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز
برداشت ورسم تحیتی که معهود بود بجای آورد واندیشهٔ که جهت مخالطت ومصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد ومیل بسیار بصحبت او اظهار کرد وگفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان ومبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده وخصلتهای پسندیده
است وهر که دوستی حقیقی وبرادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز وکامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین وزینت دنیاست + نعمت دهر اگرچه بسیارست + نعمتی بهتر از رفیق کجاست + سنگ پشت گفت
من داعیهٔ دوستی وهمصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت حکما در باب
دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی
از سه طائفه لازم است اول ارباب علم وعبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا وآخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند ونصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض وطمع
باشند وبنای دوستی بر صدق واخلاق نهند واحتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی فاسق
واهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود ومحبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد
ونه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان وارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
معاشرت با ایشان بلای عظیم بود وپیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند واز دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان وبیخردان که نه در جر منفعت
بر ایشان اعتماد توان کرد ونه در دفع مضرت وبسیار افتد که آنچه عین خیر ونفع تصور کرده باشند
محض شر وضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری + کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد + ونکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست + آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و آثار انتقام مشاهده کرده
خود را بمحافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود
بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی هیکل
گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و
کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش + سلاطین خاک بوس آستانش + رسوم داد و دین
بنیاد کرده + بداد و دین جهان آباد کرده + و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد
بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان
موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت که شبها کنارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر انگیختی سر رشتهٔ
آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و بشب
داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی
کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت
پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی
فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی
شهر دکان شیشه گریست آنرا الیتگا فیم و شیشه های صافی و قیمتی بعجز آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض

بازگردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان
پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که در از گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشگافم و شیشه
بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان
به منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از ان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع نبر بخرنده جان را از ان
قدرش نمیدانی ✦ ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت
مصرع گر گسنے بار کشد بار نگاری باری ✦ این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک
از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان
و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست
رفته سر انجام مهم بقتل میکشید حالانکه چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب ست شاید که غرض اصلی
و مقصود کلی از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر
سنگ را بپولادمی برید بیت چنان میداد زآهن سنگ را تاب ✦ که هم آتش برون میجست و هم آب ✦ هنوز
عیار شب و زرین آفتاب نقب بزیر پارهٔ افق نرسانیده بود که نقب زد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده الواح
جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین
چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانهٔ و من گرچه در سوختنیم اما ✦ من جان و جگر سوزم و
او بال و پری سوزد ✦ دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بربالین شاه ایستاده و نظر
احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ
باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار
کجا افتاده دزد بدریای دون تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند
از سقف ایوان برسینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه ها دید که بر روی و سینهٔ رای میدوید آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با خود چون من پاسبانی که ستارهٔ دیده ام چون انجم سیارهٔ هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتارهٔ بر آورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیباک نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد و دور جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب بر آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزد دیگر شب روی بسته بامید دفینهٔ لوای خزینه میشگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند مثنوی خصم دانا که آفت جان ست + بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضررست + اگرش نفع هست مختصرست + و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد مثنوے ز زندان و حریف جلس بگریز + ز نادان و ز نا اهلان بپرهیز + اگر عاقل بود خصم تو بهتر + که با نادان شوی یار و برابر + سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بی شمار داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا گوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون باز گوئی که دوستان هر چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق انقسام میابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست + دل از هر جان روی بکارست + و گر دیدی بر مثال دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند مثنوی پیش تو از نور موافق ترند
وز پس پشت از سایه منافق ترند + گرم دلی از جگر افسرده تر + زنده دلی از دل خود پژمرده تر + پس
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص
گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست + سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را صد باز نماید
سوم اگر در بارهٔ تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل این زمان
اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی با شیان عدم
نهاده رباعی هر کس چه بدوستی رقم نتوان زد + با او به یگانگی قدم نتوان زد + جز آینه روی همدمی نتوان
دید + زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد + چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در
دوستی قدمی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته
عهد دوستی در میان آوردند و هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر
گشت هر روز میان ایشان بنای اتحاد در افشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار باشد
چه حاجت که زیادت طلبیم + دولت صحبت او مونس جان ما را بس + مدتی برین بگذشت و زبان غیبت سنگ پشت
دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را بآتش حسرت سوخته کرد

فرد هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند * سنگ بر سینه زنان آمده فریاد کند * آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی او درون دل بماند * همچو سرو ماز شوق قامتش در گل
بماند * از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم * رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند * نمیدانم تا غریب من بچه
محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
منقضی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده منتفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا
بچمن باز آید * یا مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید * رفیق او چون آنهمه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در او متهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو تهمت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته مصرع دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد
گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف
کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق را آب
وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میساخت جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت در بسترش بر دمید و گفت بیت خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران * ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید
مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر
بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم
مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ ما
که قدر من درویش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * یار او گفت حالا بودنی بوده است
غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس مطالعهٔ کتاب
حیل که آیهٔ ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست
ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود در بیماری ساخت

وکسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است + گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید + سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود از اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در بیابان هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست + وای اگر اندوه کسی کش غم کند غمخوارگی + سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روان مرا سفر ضروری پیش آمد بی اختیار حادثه روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غافل نشوم فرد ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه + نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد + پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت و دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بالعیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی + هر چند تحفه تحیت عرض کرد بعد جوانی سر فراز نگشت و چندانکه تلطف و دلجوئی آغاز نهاد التفاتی ندید نه حال پرسی و نیاز در معرض قبول می‌افتاد و نه تملق و تملق نتیجه میداد فرد ای دل ز کوشش بر سر مایه درد و نیاز + کین متاع کاسد اندر بازار ز بازاری بیافت از خواهر خوانده که خود را بیمار داری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمی‌گشاید و با من پرشیان باطن بازنمی‌نماید خواهر خوانده آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت در دمند علاج کنش بعد ازین طبیب + درد دلیست درد عشق که درمان پذیر نیست + بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه دارو است که درین دیار نتوان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نتوان شد زودتر بگوئی تا در طلب آن بجو و بر گردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی

در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء
حیات ست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد + دل
نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد + بیمار در جواب داد که این نوع دردیست مخصوص زنان و در رحم ایشان
حادث میشود هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که مشار این بکار او بود و معالجه آن درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بشمار بر تجربت
این نسخه خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر نه امید
خفت واقع گشت و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم + بجز غم راحتی در روزگار
خود نمیدانم + اندیشه سنگ‌پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت
گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی + پاره سازی
بقدر پیرهنی + و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو معلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید فرد حق و صحبت دیرین
که خاک یار قدیم + هزار بار به از خون دوستان نو است + آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن
قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پله میزان هواداری را بگرد وغا سبک
سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیه جان بد دلان
ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فرد پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد + گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان + سنگ‌پشت
از قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران غربت نزد
بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر
تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط‌انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت
هزار شکر خدا را که چون تو دلداری + نمود روی بمن بعد مدتی یاری + و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال
فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من بنحوی مستولی گشته بود
که از آرامش و وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و
کامروائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و
با خود می گفتم ای بی‌مروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو
در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته + رفیق ترا خار
در پای رفته + پس بر عزم آن آمده ام که اگر امکانی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسد و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت
حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر سبیل گذر افتد + که تا بروزنم از رخ تو
آفتاب در افتد + دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو در مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت مصافات
انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند
نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که نسبت او
تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست + وانچه از سوالات

دوستی که مرا نسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بهمین صحبت تو بر من نعمتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار کی بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز رسندی بیت درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد، پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو درباره من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبر ست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت بیت بی تکلف دوست میباشد که باشد زان دوست + در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست + اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر در دیدهٔ مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده مقیم ست خیالت پیوست + در ظاهر گر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده به نشانه آرزو در سانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شود به نهایت متعسر سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که درو هم امن و راحت است و هم خصب
و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم برکار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام
شده عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جریمه تا
چه خواهد بود بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت + خار جفا سینهٔ او را شگافت + برای زنان ناقص عقل و دین
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای رحمان از دست
دادن محض نقصان و خسارت است بکمن که نکو محضران چنین نکنند + در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از انجهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو بالنفس خویش
و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که بیاگاهانی و بشرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
و مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی
میداری و حیثیت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است طائفهٔ
ضیافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و دگر گناه نبخشد شرمساری
هست + بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در تو
داری رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند نگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی لائق تر
نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است + سنگ پشت
باره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود گفت زنان مرا بر شکستن عهد و
پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردی چشم داشتن از
روش خردمندان دور است بیت مباد کس که از زن مهر جوید + که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غره یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد امانت چه نوع کار
تواند برد و نزدیک اہل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده همانجا
توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و باخود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو
لاحق نگردد بیت گر او یار ست خویش ایمن نشستی + وگر کج باخت از مکرش برستی + پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه
مرض او واز ند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین ست
و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین باطبای مبارک نفس مسیح دم همایون قدم رجوع باید نمود
و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی
آن بداروی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در
دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از ان وقوفی باشد و بحصول
آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب
که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است و الله که این سخن بر سامعهٔ بوزنه مرور کرد در میان
آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا بسرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
برجائی داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است
و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

در دل خوردہ ع بسیار کس کز آتش این غصہ سوختہ ۞ اکنون چہ حیلہ دگر دستگیرے نمی شناسم و جز ا
وتدبیر و د گاری نمی یابم اگر عیاذاً باللہ در جزیرہ سنگ پشتان فتادم گرہے بر رشتۂ کار من افتد کہ دست
فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس ماندہ از گرسنگے بمیرم واگر خواہم کہ بگریزم
خود را در آب باید افگند وآن صورت ہم مودی بہلاک شود ومن از بیشۂ امان آباد خود بے اندیشہ
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت دادہ تمنائے تماشائے جزیرۂ او کنم مستحق ہزار چندین ہزا
و جزا ہستم فرد من دیوانہ چو زلف تو رہا میکردم ۞ ہیچ لائق تر از حلقۂ زنجیر نبود ۞ پس سنگ پشت
را گفت وجہ علاج آن مستورۂ صالحہ شناختم و تدارک آن بدست من آسانست ہیچ دغدغہ بخود راہ
مدہ کہ زنان ما را ازین نوع علت ہا بسیار افتد و با دل بدیشان دہیم و ازان ہیچ رنجے بما نرسد
و ما را بس آسان باشد از درون سینہ دل بیرون آوردن و باز بجاے نہادن و دیگر آنکہ
ما بیدل زندہ مے توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضائقہ نیستم کہ علما گفتہ اند با چہار طائفہ در چہار
چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول بادشاہان چیزے کہ از جہت صلاح خاص و عام از کسے طلبند
دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق کہ براے تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق اللہ خیرے
خواہند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند کہ استعداد دانستن علمی حاصل کردہ باشند در
طلب آن بقدم صدق پیمودہ ایشان را بدان رہنمونے باید کرد چہارم دوستان یکجہت انچہ سبب فراغ
خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضائقہ و مبالغہ نباید نمود فرد دل چہ باشد کہ ان بپاے
دلبرے نتوان فگند ۞ چیست نقد جان کہ نتوان کرد بر جانان نثار ۞ و اگر در منزل اعلام میکردے دل
با خود مے آوردم و بس زیبا بودے کہ بقدم من جفت ترا صحتے کامل حاصل شدے و من چنان از دل
خود تنگ آمدہ ام کہ جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکہ غم و اندوہ از اطراف و جوانب وے
فرا گرفتہ و محنت انبوہ بر حوالے وی مستولی گشتہ ہیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواہم کہ
رشتۂ تعلق او قطع کنم شاید کہ از اندیشۂ ہجران اہل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برہیم و دل نیز
ازین غمہای جگر سوز و فکرہای جانگداز خلاصے یابد فرد یارب این یک قطرہ خون کو را ہمے خواہند دل

تا کے از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید : سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کرده‌ام چه بوزنگان را رسمی ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی
گذرد دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت
ست هر ساعت پیالهٔ انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد
و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر میباشد

بیت هردم بهوای دلربائی دگرست : هر لحظه ز روی فکر جائی دگرست : و من چون بخانهٔ
تو مے آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقاے عزیزانے که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل
باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من
در دوستی خود بشناسے ممکن ست که معذور فرمائے اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق
اتحاد و چند لوازم یگانگے که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضائقه مے نمایم و جانب فراغ
تو در انچه ضررے بمن راجع نمیشود و نفعے بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردے تا ساخته
و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن امید و توقعے تمام یافته
بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه تنگ بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخے قرار
گرفت سنگ پشت ساعتے انتظار کشیده آواز داد که اے یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت**
رحمتے فرما که کار از حد گذشت : روے بنما کانتظار از حد گذشت : بوزنه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار
کانچه نبود شدنی : در وفا بر خلاف آن بودنی : من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ
منکوبان آمده و در دائره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هرچه رود
ندانم : و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجالس جوانمردان منشین و لاف حسن
عهد فروگذار و از وفا و مروت دم مزن **فرد** مبر نام وفا در بزم خوبان : که بوے از وفاداری نداری
حکما گفته اند اگر کسے در همه هنرها دعوے نماید و از مردے و مردمی سخن گوید صاحب فهم عیار او را

در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ❊ تا سیه روی شود هر که در و غش باشد ❊ سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن استاد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و عذری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید ❊ بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او بر چیدی و قوت و قوتش از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان میلرزد ❊ وز بیم تکسرت جهان میلرزد ❊ چرا این علت را معالجت نه فرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاری بدل کان نشتر زن بر نمی آید ❊ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ❊ ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد چون آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

واین مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از انکه موبر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بهای اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد و پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل انچه خواهد ازو تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ نگارین ست ⁂ در لطافت چو جان شیرین ست ⁂ و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بر عزیمت فسون امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجا آورده ملائمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باد کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی ⁂ توانی که پیلی بموئی کشی ⁂ پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم ⁂ ز کاه و جو همین نامی شنیدم ⁂ خورم هر روز خون در زیر این بار ⁂ همه شب خاک میبیسم ز دیوار ⁂ بکن عیبم اگر زار و نزارم ⁂ که غیر از خاک و خون خوردی ندارم ⁂ روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار ست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من ببارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زارند فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست ⁂ کس را ندادہ اند

١٢١

له اے اند کے وخور اجو ہم بخور انند ۱۲ لله وآن ذائقہ نیافتم ۱۲ لله اے سادہ دل واحمق ۱۲ لله اے دیگر خران ۱۲

براتِ مسلمی ؛ و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنے بارے ہر یک در خانهٔ مساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد
بار سنگساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست ؛ روباه گفت غلط کردهٔ ع نتوان مرد بسختی
که من اینجا زاده ام ؛ انّ ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتے داده اند و منشور سیر وا فی الارض
براے جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود ؛ گزین جاے
رفتن بدان تنگ نیست ؛ وگر تنگ باشد ترا جایگاه ؛ خداے جهان را جهان تنگ نیست ؛
خر گفت هر جا که کسے رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس بمعرض ورزیدن و بسر باری ارتکاب
شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست ؛ رنج کوشش ها زنی
صبرے ست ؛ جمله را رزاق روزے میدهد ؛ قسمت هر یک به پیشش می نهد ؛ روباه گفت این سخن
از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الٰهی جل ذکره بران جارے شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیلهٔ روزے رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقے سبب رزق بنوعے دیگر
بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب اله ؛ واگر تو راضے شوے من ترا بمرغزارے برم که زمین
و چون کابهٔ جوفروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور ست و هواے او چون طبلهٔ عطار به نسیم
عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هواے خوش و بیشه هاے فراخ ؛ درختان بار آور و سبز
شاخ ؛ بنسیم گل و نالهٔ فاخته ؛ چو یاران محرم بهم ساخته ؛ پیش ازین تاریخ خرے دیگر را نصیحت کرده ام و بدان
مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بارامے تمام مے خراید و در ریاض امن و سلامت بعافیت
صحبت میپرزد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان کرمش در تنور
تزویر پخته شد و خر را از خام طبعے دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستے
و شفقت ست سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نمودن روانه
ع هر چه فرمائے بجان فرمانبرم ؛ روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شرهٔ قصد وے
کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانے بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مہمے که فرصت مباشرت آن فوت میشد
چه فائده داد مسد اد رائے اقتضائے آن میکرد که خود را ضبط کنے و ثبات عزم بر آن دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانے نکشی ع از پشیمانے چه سود اکنون که کار از دست
رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اہمال روا داشتم تبرد و تحیر منسوب شوم واگر بد عذر
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم واگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب
روباه جز بلطف و درشتے نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بے ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن دارے ؛ فقیرے بے بضاعت را چه نسبت با جهانداری ؛ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد وانچه رائے سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا تا بد لا تحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تهو بیچاره را حوصله باز نیست ؛ ازین سوال درگذر و حیلتے کن تا خر باز آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت
ممتاز گردے روباه باز نزد خر آمد تملقے تمام رسم تحیت و سلام بجاے آورد خر روے ازو بگردانید و گفت
بیت حیف ست رنج بردن در حق چون تو یارے ؛ کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ؛ ای مکار نابکار
اول مرا وعدهٔ آزادی دادے و آخر در پنجهٔ شیر شکارے نهادی ع از هیچ کسے غیر تو این کار نیامد روباه گفت
اے سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمے که دیدی از طلب گنج در میدے
و هنوز شوکت خارے مشاهده نموده از تماشاے گلزار کناره کردے بدانکه انچه تو دیدے طلسمے ست که حکما
از روے اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار بسیت
آراسته بانواع غذاهاے لذیذ و الوان میوه هاے لطیف واگر این طلسم نبودے هر جا در عالم جانور یست
بدینجا آمدے و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدے والا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدے بیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

ور فاہیت گذرانند و ما ہر کس را کہ دوست داریم سر این طلسم لاوے درمیان آریم و حقیقت سیمیا کہ نمایشے بیش نیست بدو باز نمائیم تا بے ترس و ہراس بدین نعمتہاے بے قیاس برسد **مثنوی** گفت روبہ

آن طلسم و سحر بود ؛ گو ترا در چشم شیرے مینمود ؛ ورنہ من از تو بتن مسکین ترم ؛ کہ شب و روز اندرینجا می چرم ؛
گرنہ زان گونہ طلسمے ساختے ؛ ہر شکم خوارے بدینجا تاختے ؛ و من اول میخواستم کہ ترا آگاہ گردانم کہ اگر
بدین گونہ چیزے بینے نترسے فاما از غایت شغف کہ ملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شدہ بود حالا
چون بران صورت بے معنے وقوفے تمام حاصل کردے باز گرد کہ عاقبت ولالت من جز سرخ روئی نخواہد بود
بدین گونہ دمدمہ مینمود و خر بیچارہ را دمے میداد تا دیگر بارہ براہ حماقت رفتہ با فسانۂ او فریفتہ شدہ روی
بہ بیشہ نہاد روباہ از پیش آمد و شیر را مژدۂ آمدن خر رسانیدہ التماس کرد کہ البتہ از جاے نجنبد و از دائرہ
تمکین و وقار پاے بیرون ننہد و چندانچہ خر بر حوالے او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکہ قوت کامل و
فرصت نیکو یافتہ کار خود بسازد شیر نصیحت روباہ را کہ از روے ہوا دارے بود بجان قبول نمود و چون
طلسمے بیجان در گوشۂ بیشہ بر پاے ایستاد و روباہ خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم بہ بینے و بدانے کہ
مطلقا در وے حرکتے و تصور مضرتے نیست خر گستاخ وار قدم پیش نہاد و چندانچہ گرد اگرد شیر میچرید از وے
ہیچ حرکتے نمید ید خوش خوش باوے الفتے گرفت و آہستہ آہستہ بدو آشنائے یافت و بکلی از مکروے
خاطر جمع کردہ در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بودہ این زمان کہ مائدۂ دعوت
گستردہ دیدہ و خوان نعمت آمادہ یافت آغاز خوردن کردہ تا بسرحد امتلا نرسید عنان باز نکشید و ممتلے
شدہ در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافتہ جنبشے کرد و شکمش بدرید پس روباہ را گفت
پر حذر باش تا من بسر حد چشمہ رفتہ غسلے بر آرم آنگاہ دل و گوش خر بخورم کہ اطبا معالجت این علت تپ
بسیاق فرمودہ اند شیر روی بچشمہ نہاد و روباہ دل و گوش خر کہ الطف اعضاے او بود بخورد شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانچہ طلبید از دل و گوش خر اثرے نیافت روباہ را گفت این
دو عضو کہ از و علاج من ست کجا رفتہ و کہ بردہ روباہ گفت ملک را بقا باد کہ این خر نہ گوش داشت نہ دل
بجہت آنکہ اگر دل داشتے کہ جاے خرد ست بمکر من فریفتہ نشدے و اگر گوشش بودے کہ محل سمع ست

بعد از ان که صورت حال مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردے و بپاے خود بسر گور رسیدی و این مثل بدان آوردم تا بدانے که من بیدل و بے گوش نیستم و تو از دقائق مکر هیچ باقی نگذاشتے و من براے و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افگنده بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ✽ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان که

رباعی گر ماه شوے بر آسمان کم نگرم ✽ ور سرو شوے به بوستان کم گذرم ✽ ور مایه جان شوی هیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ✽ سنگ پشت گفت راست میگوئے و اقرار و انکار من یکی ست مزاج دارد و در دل تو از من جراحتے افتاده که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکردارے و جفاکارے بر چهرهٔ من نشانے نهاده که محو آن در حیز امکان ناید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت مثنوی لائق مست ار باشدم در خون نشست ✽ تا چرا یارے چنین دادم ز دست ✽ هیچو من هرگز شکست خود که کرد ✽ آنکه من کردم بدست خود که کرد ✽ گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه ✽ این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید و باقے عمر در مفارقت چنان یارے بنالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار ✽ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت این ست داستان آنکه مالے حاصل کند یا دوستے بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا ببادداده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشواے کار خود سازند و مطلوبے که بدست افتد خواه از متاع دنیوے خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر انچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ✽ و آنرا ز کف مده که پشیمانے آورد ✽ بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد ✽ و آنگه ز رنج بے درمے غصه ها خورد ✽ ور دست رفته باز نیاید بهیچ حال ✽ چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

باب در مضرت تعجیل در کار

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر
کن فکان واقف ٭ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا
گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل فرزداند
فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار وخامت کردار دیگجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند
چه چیز برد هد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت ثنا باد و وام قاعدهٔ عالم از تو باد ٭
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون
و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی
که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گرداینده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خردست ٭ هر کرا حلم نیست دیو و
دوست ٭ و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان
میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مباورت نماید و به تقدیم انواع فضائل
از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تنک و سبکساری و تردد بدان پیوندد
هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای انکسر
نفرتی پدید آید و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشمگین و کینه کش
می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حال پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد
و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود ٭ سبک سر

همیشه بخواری بود؛ شتاب کاری باارباب خرد هیچ نسبتے ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانے
می شمارد که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان ومعنے این سخن را برین وجه ادا فرموده اند مثنوی
مکر شیطان ست تعجیل و شتاب؛ لطف رحمن ست صبر و احتناب؛ باتانی گشت موجود از خدا؛
تا بشش روز این زمین و چرخها؛ ورنه قادر بود کو از کاف و نون؛ صد زمین در یکدم آوردی برون؛
این تانی از پے تعلیم تست؛ صبر کن در کار دیر آید درست؛ وهر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل
وهد هر آئینه آخر کارش به پشیمانے خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید فرد
هر که بے فکر و تانی عملی گیرد پیش؛ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد؛ مناسب این باب حکایات بسیار
در آیات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدے که
بے تامل پاے میدان در خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد و لائق این
سیاقت مے نماید راے گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدے بعد از
تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان
لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کاربند باشد یکے از زاهدان مشاورت فرمود و رسم استخارت
و استجازتے آورد آن زاهد فرمود که فکرے بغایت پسندیده کرده چه کدخدائے صلاح معیشت
است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقاے
ذکر بدان متفرع تواند بود ازو حاصل ست قطعه مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ؛ تا بروے
زن بیفروزد چراغ خانمان؛ عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست؛ عشرت آباد تاهل روضه
امن و امان؛ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آرے و از مصاحب ناموافق احتناب نمائے
زاهد پرسید که مرافقت باکدام زن اختیار توان کرد گفت بازنے که ودود و ولود و صالح باشد
یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید
روشنے افزاید قطعه صلاح دینے و دنیاست صحبت زن نیک؛ زهے سعادت مردیکه
زن چنین دارد؛ زهمنشین نکو کام دل تواند یافت؛ کسے که طالع فرخنده همنشین دارد؛

درنگ و توقف از بخشنده است و شتاب کردن پیش از وقت از ابلیس ست ای کار شیطانی ست ۱۲
بعض اکابر دین ۱۲
این بیت تفسیر آیه کریمه هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ست ۱۲
شروع بکاری نماید ۱۲
نکاح سنت من ست پس کسی که بے رغبتی شد از اتباع سنت من پس نیست از من یعنی بر طریقه مسلوک من نیست ۱۲
مختصر المشتاق فی بیان النکاح

حو فانی متکاثر بکم الامم ترجمه ...

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید برد حنانه و منانه و انانه اما
حنانه زنے ست که پیش از تو شوهرے دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده
و پیوسته در آرزوے صحبت او بود منانه زنے ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت
نهد و انانه آنکه چون ترا ببیند آه وار ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار این چنین زن هر ساعت
تازگے مرگے باشد مثنوی زن بد در سراے مرد نکو ؛ هم درین عالم ست دوزخ او ؛ زینهار از
قرین بد زنهار ؛ و قنا ربنا عذاب النار ؛ دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود
که زن جوان نو رسیده باید که نفس مجامع طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستے
آرد قطعه آن زنے را که پشت شد چو کمان ؛ نقش را هست همچو تیر شود ؛ صحبت دخترے
که جان بخشد ؛ زهر قاتل بود چو پیر شود ؛ و زنان از ده سالگے تا بیست سالگے موضع امن اندو
محل امید وار بیست تا سے آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سے تا چهل خداوند
مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما
از پنجاه گذشته بلاے سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهاے بے گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو زنپنجه قدم آن سو نهد
مرد همان به که بیک سو جهد ؛ زانکه گر از پنجه بپنجه بجست ؛ عاقبت الامر در افتد بشست زاهد پرسید که
درباب حسن و جمال چه میگوئے جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئے با آن جمع شود مزاج نور علے نور دارد و فرد روے خوب است کمال هنر و دامن پاک ؛ لاجرم
همت پاکان دو عالم با اوست ؛ و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست
و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان قطعه
زیار سازگار و همدم نیک ؛ شود ور خوب نبود دیده روشن ؛ بپرهیز از رفیق ناموافق ؛ دگر هست
از جمالش خانه گلشن ؛ و در نیاب دو سه بیتے از نتائج افکار آن بزرگوار روشن ضمیر باید داشت نظم زن
خوب فرمانبر پارسا ؛ کند مرد درویش را پادشا ؛ همه روز گر غم خوری غم مدار ؛ چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن ٭ نگه در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن زشت خو گرچه زیبا بود ٭ کجا در درون دلش
جا بود ببین دلفریبش چو حور بهشت ٭ کزان روی دیگر چو دیو است زشت ٭ بزندان قاضی گرفتار به ٭ که
در خانه بینی برابر و گره ٭ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ ٭ در خرمی بر سرائی
به بند ٭ که بانگ زن از وی برآید بلند ٭ ز نامحرمان چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد ٭ القصه زاهد
را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ
و خانوادهٔ شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینای نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ٭ ماهی تمام
بر افق آسمان حسن ٭ بهتر ز قد و روی تو سرو و گل تر نیست ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭ و با وجود
خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورطلعت بدین نو نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین
کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد ٭ همین تفرج فرزند نازنین باشد و چون
یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان
اخلاص گشادن آغاز کرد چون خود را همگی محو راه کرده بود بحکم أمّن یجیب المضطر اذا دعاه دعوتش
بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال ٭ آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگر است ٭ آن دعا زو نیست زان داور است ٭ آن دعا حق میکند
چون او فانیست ٭ هم دعا و هم اجابت از خدا است ٭ پس از ناامیدی ابواب عنایت
بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز
ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراندی و زن را گفت ای
مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

لـه جمع مفتاح یعنی کنجیه ۱۲

ولپسرے زیبا روی از خلوتخانۂ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شائسته تعین کنم پس
در تربیت و تمشیت او لقی الغایة والامکان کوشش وسعے نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب
و تادیب او سعے جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگارے در دین بزرگے عالی
مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمہ در حبالۂ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقے ماند و نام ما بوسیلۂ فرزندان بر صفحۂ روزگار پایدار بود قطعه بماند
نام در دوران کسے را نه که فرزندی بماند یادگارش ؛ ازان نام عدت در گوش ماندست ؛ که می بنیند
در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریقت این سخنان الیق سجاده نشینی و مناسب
تسبیح گزاری نیست اولاً بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر
بود ممکن است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست
بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصۂ آرزو سمند میدوانے و نهایت این میدان را
میدانے قطعه بآرزو و هوس ره نمے توان پیمود ؛ بلاف و عربده کارے نمے توان پرداخت هزار
کس بتمنائے خام سوخته شد ؛ که روزگار یکے را بکام دل ننواخت ؛ سخن تو مزاج عمل آن پارسا
مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مرد پارسا در همسایگی بازرگانے خانه داشت و بهمین مجاورت او روزگارے
بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی زاهد ازان مواید چرب و شیرین سودها اندوختی
بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتے ستوده داشت و پیوسته حبۂ حب الهی در مزرعۂ دل میکاشت بازرگان
بوے اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمۂ همت خود گرفته و فائده توانگرے همین تواند بود که دل
درویشے بدست آرند و ذخیره باقے از مال فانے بر دارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند ؛ خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که
بر بیع و شراے آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزے بکار بردے و
باقے را در گوشۂ می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا دران سبو می نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم واین هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمه ها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت ✽ واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بشبوکه و گمر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شد کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند ✽ از ایشان بچه شد کاشکی نام ✽ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد واندیشه های خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد

قطعه

سالها اندیشه ها پختیم کز دور سپهر ✽ کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ✽ یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست ✽ هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ؛ زاهد بکمال فرزند شادی ها کرده
دریا ۱۲
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز بملازمت مهد او را میان بربسته کارهاے دیگر را
گهواره ۱۲
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
بالیدگی ۱۲ دبدبه ۱۲
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ؛ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی ؛ روزے مادرش میل حمام
شادیکا ۱۲ یقین ساز کم ۱۲
نمود و پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتے زمانے بگذشت معتمدے از جانب
وتوکید ۱۲ اے ملازمت ۱۲ داینے ۱۲
پادشاه آن دیار باستدعاے زاهد آمد و بهیچ نوع در ان تاخیرے ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست
دلتسلی ۱۲
رفت و راسوئے داشتند که خانه را بامید او گذاشتندے و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
واطمینانے ۱۲
و جانوران گزنده سعی تمام نمودے زاهد بیرون آمد او را با پسر گذاشت غائب شدن از خانه همان بود و مارے
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش
مانند الفے که وقت سکون بشکل دائره ها متشکل گردد و خدنگ رفتارے که گاه گاه چون کمان کج سر بسر آرد
موصوف ۱۲ صفت ۱۲ اے عدم تحرک ۱۲
قطعه گہے شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز ؛ گهی نموده زتن حلقه ها کمند آسا ؛ نه ابر لیک دو برق اندرو شده
باعتبار دو نهان داشتن ۱۲
پنهان ؛ نه بحر لیک بر موج بیکران پیدا ؛ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق
تجدید ۱۲ از متموج بودنش ۱۲
او گرفته بنجوارے تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از ان ورطهٔ هلاک نجات
و ذلت مالاکلام ۱۲
یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده تمناے آنکه کارے نیکو از وے
از بیرون ۱۲
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب
گمان کرد ۱۲
در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکبارے روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
اے غفلت وشتاب زدگے ۱۲ فرد زان ۱۲ مجمر ۱۲
که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گرد درروے در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر
راسو زد و مهرهاے پشتش را در هم شکست و سرش را لجنبد و ق سینه فروکوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید
اے هلاک کرد ۱۲ مالیده و سوده ۱۲
بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت
صحیح و تندرست ۱۲ من بعد ۱۲
بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت فرد من و غم زین سپس و خود همه کس میداند ؛ که دلخوش
پس ازین حال محالی عجب است ؛ دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت
عذر آوردن ۱۲

له بصدق ارادت ۱۲ کے خوا ای نوجه داشت ۱۲
از دیار امور بود بر نشیند
که نفیح جا کے عمل و
همچنان بر با استعمال او ایران
نفط بدل و وزن از دو نگاه
تیح ان جمادات و حمام عرف کردان
نوع ست بکی حمام است ولی و زرخ
استعمال ابوا لبسیار بود و
کرم طول بکشت و اقع شود
و دیگر حمام رنجیل بود
استعمال آب اندک بر افضد
سوم حمام رطب ۱۲ اکبر ابر
ابس ست ۱۲
مع ۶ ۱۲ نیس ابرے
انواع سمیلی
طلب او از بارگاه سلطانی آمده بود ۵ جانوران ریخ
و بنده ۱۲ ۵ با عتبار راست قامت ۱۲ ک با عتبار حلقه
داشتن ۱۲ ۵ ۱۲ اے ماہر گاه از جنبش ساکن
یشود سر راست نخود را
ج بیماید آنوقت تشبیه
بدائره هاے بموزن راست
ودراکه آن بود میداشد ۱۲

این فصل با تمام از راسیر معذرت دفع نخواهد کرد انچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد وانچه کار نالائق
بود که بر دست من رفت فرد گر خون خورم زخجلت این غصه درخورست ؛ ور جان دهم زناخوشی این عمل
رواست ؛ کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدے ومرا بادی انس والفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی واقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادے ومن درین که همخانهٔ خود را
بے موجبے هلاک کردم وپاسبان سرای ونگهبان فرزند دلربا را بسبب عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم ونزد خلائق چه عذر آورم ومن بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد ورقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد فرد نامم نشانهٔ شد در تهمت وملامت ؛ ای کاشکی نبودی نام من ونشان
هم زاهد درین فکرت برخود می پیچید وازین حسرت وغم زار زار مینالید که زن باز آمد واین حال مشاهده کرد
زبان ملامت کشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ؛ آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزند
کرامت فرمود این بود که بجا آوردے وسپاسداری موهبت الٰهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزاے مار خلاص
داد چنین میبایست که ادا کردے زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از
سوال ملولیم وز جواب خجل ؛ من هم میدانم که در ادای شکر الٰهی وشناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم
واز منهج قویم شکیبائے که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله همان تواند انحراف نموده ام وحالا بواسطهٔ
بے صبرے وناشکرے نه در جریدهٔ صابران مذکورم ونه در صحیفهٔ شاکران مسطور وملامت تو درینحال بدان
ماند که نیشے بر سر ریشے زنند وجراحتے را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر وبدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئے حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست ودرین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کارے پشیمانے وشرمساری باشد
وسبکی وبے ثباتے در جمیع احوال مذموم ست ومرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدے
کار آهرمن است ؛ پشیمانے جان ورنج تن است ؛ ونه همین تو درین دام افتادهٔ ودر فتنه بر خود
کشادهٔ که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده واین حادثات بے شمار واقع
گشته ومن شنیده ام که پادشاهے بازِ خود را بے گناهے بکشت وسالها باتش حسرت

دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت گفت**
آورده اند که در زمان قدیم بادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختے و ہموارہ کمند
نشاط در گردن شکار انداختے و این بادشاه را بازے بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردے
و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدے **مثنوی** چو او باز کردے پر و بال خویش
ز ہیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ٭ وگر جانب آسمان تاختے ٭ عقاب فلک پر بینداختے ٭ بادشاه این
باز را عظیم دوست داشتے و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودے اتفاقاً ملک روزے آن باز
را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئے از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پے او بتافت
آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پے مے تاختند اما ملک چنان گرم میراند
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمے را طے کند بگرد نمیرسید و شمال با وجود تیز روے غبار مرکب او را
در نمیافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته ٭ پے نتوان برد که چون رفته ٭ در آثناے این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولے شد مرکب هر طرف میتافت و آب جویان جوانب
دشت و صحراے میمود بدامن کوهے رسید و دید که از بالاے آن آبے زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز پر زد و آب جام را تمام بریخت بادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتے کرد و آن جام بریخت نزدیک
لب آرند و چشیدن نگذارند بادشاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن اینحال
رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو مے چکد میلے تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آئے و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بزیر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائے برلب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وے اثر کرده لعاب زهر آمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید و دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال
بموقف عرض رسانید و جای آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت
می بارید بیت خورد و می آب و تف از دل نشاند، و انچه ز لب خورد ز مژگان فشاند، رکابدار سوال
کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت فردم داغی ست که پیدا
نمیتوانم کرد، حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت، پس قصه باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت
و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم
میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را با آب حلم تسکین دادی و عنان
تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان
کس نتوان باز کشیدن عنان، تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان
گشته ام و در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد تا زنده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون خود کرده ام
خود کرده را تدبیر نیست، و این برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت ها بسیار بوده
که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه
شده مثنوی مردم بی سنگ بجوی کم بود، سنگ گران گوهر مردم بود، برق سبکسار نتابد بسی
هر نفس از جا نرود جز خسی، هر که بتعجیل بر آورد دست، سنگ جفا پایه قدرش شکست، زاهد گفت
ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش
من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریده ایام
مسطور ست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی
بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان
کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضار سازد و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید

بایدکه تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه راے خود را بشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه
اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت
سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه زمام دل
بکف صبر ده گرت باید ؛ که گوے عیش بچوگان جهد بربائے ؛ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ؛ که آخر
افکندت بزمین برسوائے ؛ شتاب در خطرے افگند که گر صد سال ؛ تو دست و پاے زنے زان خطر
برون نائے ؛ مکن شتاب و ز آئین حلم روے متاب ؛ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائے

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلاے اعدا و بحیله خلاص یافتن

راے فرمود که شنودم داستان کسے که بے فکر و تامل خود را در دریاے حیرت و ندامت انداخت و بعد
و تحمل بسته دام پشیمانے و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوئی و داستان
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نماے و بیان کن حکایت کسے که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحے او را فرو گیرند و خود در پنجه هلاک
و قبضه تلف بیند و صلاح دران داند که با یکے از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنے ازان بلا استخلاص
روے نماید عهد را بچه نوع با وے بوفا رساند و گر ملائمت بر آمده طریق صلاح را بکدام نکشاید برهمن
جواب داد که اغلب دوستے و دشمنے دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضے را زود
زوال باشد لاجرم بعضے دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته
از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه بازمے ایستد و آنرا
دوامے و ثباتے صورت نه بندد رباعی باهر که دلم بدوستے داشت گمان ؛ چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستے و دشمنے اهل زمان ؛ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ؛ و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفاے زنان و تلطف دیوانگان

وسخاوت مستان وارات عالمیان وفریب دشمنان دار دکه بر هیچ یکے از ایشان اعتماد نتوان کرد

دل در بقاے آن نتوان بست فرد خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ؛ ولے چه سود که آن عهد را

وفائے نیست ؛ وبسیار دوستے باشد بکمال اتحاد ونهایت یگانگی رسیده واساس خلوص وخصوصیت

دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد وطراوت

آن بوزیدن سموم هجران منطفے گردد وباز دشمنے قدیم ونزاع موروثی باندک ملاطفتے ناچیز گردد وبناے

مودت بروجہے مستحسن شود وازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند بیکبارگے طمع از دوستے

منقطع نگردانند ونیز جوهر دوستے اعتماد کلی جائز نشمرند وبوفاے او مستظهر ومستوثق نباشند واز کلمات

نایابت احبب حبیبک هوناً ما که از مشرب نبوت کبرے مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح میابد

قطعه دوستے آنچنان نمے باید ؛ که نگنجد دران میان موئے ؛ دشمنے هم بدان صفت خوش

نیست ؛ که زیارے نباشدش بوئے ؛ هر دو جانب نگاه خواهد داشت ؛ هر کرا هست معتدل خوئے ؛

وچون دانسته شد که دوستے ودشمنے اهل زمان اعتبارے چندان ندارد باید که داناے عاقبت

اندیش التماس مصالحت ومخالصت دشمن راچون متضمن دفع مضرتے در جر منفعتے باشد فرو نگذارد

وهر چه که کار او سرانجام مے یابد ومصلحت وقت اقتضاے کند آنرا در حصول غرض بکار بردتا بیمن ودربستے

وصلاح اندیشے فتح باب دولت روی نماید وصبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید واز نظائر این

صورت که تقریر افتاد حکایت موش وگربه است راے گفت که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در بیشه بروع درختے بود در بلندے از تمامے اشجار بر سر آمده وبه بزرگے واصالت

درمیان درختان سرفراز گشته فرد هر درختے که میوه دار بود بوستان را از دست برگ ونواء ودر زیران

درخت سوراخ موشے بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل را بکشودے

وبنیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدے بیت فسون گر بود موشے چاره اندیش ؛ که دیدے حیله

صد ساله از پیش ؛ در حواے آن درخت گربه نیز خانه داشت وآنجا صیادان بسیار آمدندے وبدان

نواحے دام نهادندے روزے صیادے نزدیک آن درخت دامے باز کشید

وقدرے گوشت برروی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل پوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتارے شد ﴿رباعی﴾ حرص ست که جمله را بدام انداز د ؛ و اندر طلب مال حرام انداز د ؛ حرص ست که جمله خلق را ز آسایش ؛ بازار دو در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک در نگریست او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکرگزاری می کرد ناگاه بر یک جانب راه راسوئے دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و حشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد فریاد ازین طالع برگشته که هر روز مرا ؛ ره بجائے بنماید که بلا بیشتر ست ؛ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائے قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من درمیان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم ﴿بیت﴾ ندارم محرمے کو را صلاح کار خود پرسم ؛ نه غمخواری که از وی حال دل افگار خود پرسم ؛ حالا درهای بلا باز ست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفت ها روی گشاده و راه گریز بسته شده با این همه دل برجای باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد ﴿بیت﴾ غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ؛ گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر ؛ مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش آب و نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد ﴿فرد﴾ ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ؛ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ؛ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهے بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیرے مشفق از استاد خرد نه دهر که رای قوی دارد هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا بایدکه بمثابه

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بے غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت تا بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ؛ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ؛ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ؛ نه چو گنجشک که افتد بدم باد و تفک ؛ و هرگاه اندیشهٔ گوناگون را بجود راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب درو نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگے درین معنی گفته است **قطعه** باستوارے اندیشه کوش در تدبیر ؛ که از تردد و سواس صد خلل زاید ؛ ثبات رائے نماید خیال کار درست ؛ در آب جنبان صورت درست ننماید ؛ مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در تعلیم بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصے روی می نماید او نیز بمظاهرت دیارے من از ان حبس نجات مے یابد اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستے و موافقت نجاتے حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پے کارے بگیرند **ع** دوست چون با ماست دشمن گو پے کارے نشین ؛ آنگه موش بعد ازین اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر می دهد از سوز درون ؛ دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما ؛ تنے دارم بستهٔ بند مشقت و دلے سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکتهٔ دارم نهانے با دهان تو و لے ؛ وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتے ؛ گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بے تکلف باز باید نمود و در اخفائے آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغے نباشد بدانکه

نوشیدنیها جمع خوف ۱۲ … خود را نمی ۱۲ … تفنگ یعنی بندوق … بتصغیر و تخفیف تو … سوراخ کرده … سنگ … در پوستنک … و فوستنک … بلفظ انداختن و افگندن … مستعمل ست نه بلفظ … گذاشتن ۱۲ … الف برای اتصال ست … ۱۲ … عمل شود … ۱۲ … پوشیده کردن

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصود بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی میجنبانم فرد این
دوستی است مشتمل بر غرضی ؛ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر ؛ و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک شوم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب طمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سود و هم ترا ؛ گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه سر
دوراندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو
زکار که فرصت غنیمت ست ؛ چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما بیقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر ؛ و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت
بسته در عهدهٔ وفا می آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرما اشارتی که
دو چشم امید واره بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم ؛ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده
شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن ؛ تا نام توان جست ره ننگ مزن ؛ بر خلق جهان در مدارا بگشا ؛
پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ؛ تجاوز نمیکنم و امیدے دارم که از هر دو جانب بمین این مخالصت
مخلصے پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن ابد الدهر التزام
نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردے پیمان بستم و امید داری چنان ہست مصرع که بپایان برم این عهد
که بستم با تو ؛ اکنون بگوے که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع بباید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمے تمام و احترامے بسزا رعایت کنے تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پاے تو بردارم
گربه قبول این معنے را التزام نمود و موش بامید دارے تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای
آورده او را گرم پرسید و انواع ملائمت و دلجوئے و نوازش و مهربانے در بارهٔ او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بجانب
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلائی دیگر چون
نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در کار درو دراز افتاده بر سر
که بندها بریده سر خود گیرد و او را پاے بسته بگذارد طریق عتابے که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت
زود ملول گشتے و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و بر مراد دل فیروز شدی در وفاے عهد کاہلے مینمائے و در ایجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم
که وفا دار روئے ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهر یست که در خزانهٔ زمانه موجود
نباشد و وثاق سیمرغ ست که از وجز نامے در میان نیست و نکو عهدے بمثابه کیمیائے است که کسے
را از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفاے زکس از زمن نمے شنوی ؛ بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیاے باش ؛ موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نکو
که بمدتے مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست

وتوشۂ راہ سعادت کیمیائی ست کہ خاک تیرہ را زر سازد و توتیائی ست کہ دیدۂ خیرہ را صاحب نظر
گرداند مشام ہر جان کہ بوی وفا نشنیدہ از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدۂ ہر دل
کہ رنگ وفا ندیدہ از مشاہدۂ انوار مکارم اخلاق بی بہرہ بود ع اے خاک بران سر کہ در و مغز وفا نیست
گربہ گفت چون میدانی کہ وفا مشاطۂ عروس کمال ست و خال رخسارۂ حسن و جمال باید کہ تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونۂ آرایش ارزانی داری کہ ہر گلزار کہ در و نہال وفا نرویدہ ہیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و ہر رخسار کہ از خال وفا خالی باشد ہیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیفگند از دو اینجا
گفتہ اند بیت آنرا کہ طریق کرم و رسم وفا نیست ؛ گر حور بہشت ست کہ شائستۂ ما نیست ؛ و ہر کہ از لباس
وفا عاری گردد و در عہدی کہ بندد وفا ننماید بدو آن رسد کہ بزن دہقان رسید موش پرسید کہ چگونہ بودہ ست
آن حکایت گربہ گفت آوردہ اند کہ در دہی از دہہای فارس دہقانی بود با تجربہ تمام و کیاستی بالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیدہ و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیدہ بیت جہان
پیمودۂ بسیار دانی ؛ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ؛ و آن دہقان زنی داشت کہ روئش شمع شبستان
بودی و لعل شیرین نیش در شکر ریزی نقل مجلس پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبہار و عشوہ فروشی
با ہزار نیرنگ چون روزگار فرد نگر ز روح مقدس سرشتہ شد جسمش ؛ کہ آن لطافت و خوبی نہ در آب
و گل ست ؛ پیر دہقان با چندان ہنری کہ داشت بفقر و فاقہ روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعہ
تفوض امری الی اللہ می پاشید پیشۂ روزگار غدار خود اینست کہ مستحقان و ارباب ہنر را محروم دارد
و بی ہنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی بر آرد قطعہ کج روان را دہند خرمنہا
برگ کاہی براستان ندہند ؛ نگسان را دہند شکر و قند ؛ بہمایان جز استخوان ندہند ؛ پیر مزارع با آنکہ
در زراعت بکمال ہنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری بہ بیکاری و تنگدستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بکشود کہ تا کی در گوشۂ کاشانہ بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانۂ کرم برات
الرزق علی اللہ نوشتہ اند طغرای الکاسب حبیب اللہ نیز بر گوشۂ آن نہادہ اند

لہ یعنی وادوء لطف خبر نہانی ۱۲
سے دماغ ۱۲ خبر اراندیع ۱۲
سہ جمع ریحان ۱۲
سے جمع حسن ۱۲
۱۲ خلاف قبیح ۱۲
۵ وفای عہد ۱۲
شہ عارف
شہ رنگ وفا ۱۲
شہ وادی ۱۲
۹ در راحت
۱۲ جمع فرخش
بالا گذشت
انوار سہیلی ۱۲
اشطبر
بمعنی کار خود را جانب خدا ۱۲
لہ فاعل کار کنان قضا و قدر ۱۲
لہ ترجمہ اش بالا گذشت ۱۲
لہ حاصل کنندہ روزی بسبب دوست خداست ۱۲

پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب رزق
نیست کسب و لے ؛ رازقِ تو مسببِ سبب ست ؛ صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانے توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز انچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازے بیرون اما من مدتے درین ده اُستادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه خور خویش
نیارم خوردن ؛ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ؛ و اگر لابد حرفت اختیار میباید کرد ازین موضع رخت
بربستن اولی است ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست ؛ بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم
بسر بریم زن از رنج فقر و بے برگے بنیاد به تنگ آمده ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق
کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختے پناه برده بودند
و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت اے یار گرامے محنت غربت اختیار کرده
عزم ولایتے دارم که کس ما رانمی شناسد و ما را نیز با کسے آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت
مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانے و امید کامرانے مائل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر برتابے و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزے و اگر عیاذاً بالله صورتے
بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم و لے ازان ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشے ؛ زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزے میکنم تا زنده باشم ؛ بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا مثل این خیالات بودے مشقت مسافرت اختیار نکردمے و داغ مهاجرت وطن بر دل
ننهادمے و من عهد شب اول که قدم در حجره بموالست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ؛ تا نگوئے که دران روز وفائیت نبود ؛ و اگر میخواهے بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز نیشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنان بست و پیمان همان **بیت** دو سه روزے اگر از عمر امان خواهد بود ؛ عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوے نهاده در خواب شد مقارن این حال سوارے بدینجا رسید بر مرکبے تازے نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانے دید که اگر مردم دیده در شب تار بر روی او بدیدے گمان بردے که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندے پنداشتے که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده خیالے چون گل سیراب و خطے چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرکار ابداع دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **قطعه** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ؛ مه را چو گوے در خم چوگان کشیده ؛ و آن خط سبز فام که خضر ست نام او ؛ خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ؛ آورده ز شعر شیه سایبان حسن ؛ بر روے آفتاب درخشان کشیده ؛ زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلاے عشق فرو گرفت و عقل کدخداے خانهٔ بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد **بیت**

سواره آمدے و صید خود کردی دل و تن هم ؛ عنان ضبط بستے لجام نفس توسن هم ؛ از آن جانب چون بدو در نگریست محبوبے دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی گلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنے داده روئے که خورشید رخشان از رشک او تافته شدے و زلفے که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتے **مثنوی** برے چون سیم و قدے چون صنوبر ؛ همه جالیش زیکدیگر نکوتر ؛ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ؛ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ؛ لبش گوئے که حلواے نبات ست چه حلوای نبات آب حیات ست ؛ گرد آن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ؛ صبر گریز پای سر اندر
جهان گرفت ؛ و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ بتان آزری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی ؛ وی آیت تو آمده در شان کیستی
زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ
دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را ؛ بدل دردی که درمان
نیست او را ؛ مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس
لباسم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ
لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد
چو تو شهباز اسیر قفسی ؛ روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین
سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم
و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر انچه از عمر پیشین رفت گو رو ؛
کنون روز نوست و روزی نو ؛ بیا تا از در دولت درآئیم ؛ چو دولت خوش درآمد خوش برآئیم
تو دلخوش باش تا من جان فروشم ؛ تو ساقی باش تا من باده نوشم ؛ زن نوید وصال شنیده
از عهدی که همین زناشی بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست
و چون شیر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا
سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک برعقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد و درین حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش
برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت ؛ مهر دیرینه از میان برداشت ؛ آخر ای بیوفا

این چه نقش ست که برانگیخته و این نیرنگ چیست که باید عہدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون
مدم که از خوبرویان حسن عہد طابیدن ہمان مزاج دارد که سہیل را با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نہال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز مہر ورزان
رسم وفا بیاموز گفتا ز ماہرویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نہاده و
در جفاکاری بگشید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکستنی گرفتار شوی و شامت
نقض عہد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات نانموده جوان را
گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب
تیز رفتار ہامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از ہمراہی او باز میماند و وہم تیز گرد تیز گامی او را نمییافت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو جہان پیما تر از شبدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق
بجستی از حد غرب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دہقان غائب شدند
بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع دردمند ان راه میپرسند و از پی
میروند و با خود اندیشه میکرد که عہد زنان را وفائی و وثاق ایشان را بقائی نباشد ع ذکرہن فما لہن
وفا و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معہود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن
دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد میرم
گرد جہان از پی دل بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد
بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب گوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا
بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه درآئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند
و زمانی بر لب آب نشسته از ہر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن
دلربا دیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه
دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند میندانم روز و شب
بر یکدیگر چون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نہالی بود

از شاخ طوبے تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالاے ترا یارب چه موزون بسته اند ؛ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند ؛ در اثناے مقالات زن دهقان را مقتضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتے کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک چشمه بود رساند هنوز بکنار بیشه نارسیده شیرے شرزه که اژدر مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستے نهاد و ثور در کنام سپهر از مهیب پنجه او دم نیارستے زد مثنوی همے آمد خروشان و ستیزان ؛ هزبر چرخ از سهمش گریزان ؛ ز بیش ناخنان زهر آب داده ؛ بتیغ ناب خون ناب داده ؛ چشم شیر بر وی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صداے غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلربا معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و روی از یار بر تافت ؛ ملک زاده از هول جان مرکب میتاخت و از وفا تمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمے که در مزرعه بیوفائے کشته بود می درود ع هر کسے آن درود عاقبت کار که کشت ؛ درین وقت پیر دهقان که از پے ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید و از ان اثرے ندید فریاد بر کشید و میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد ؛ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ؛ پس از زمان وصال بر اندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید فرد چند روز یکه یار او در بر البستان وصل ؛ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ؛ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم هموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی ؛ امروز چنین فراق عالم سوزی ؛ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ؛ آنرا روزے نویسد این را روزی ؛ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار پی محبوب وید که بجانب بیشه میرود بیجا با بر پے روان شده بر محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضے از احشا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزاے غدر و عقوبت بدعهدے گرفتار شده زبانی در و نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست

بیت ز لب نالهٔ اش بر ثریا رسید ✽ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ✽ و فائده این مثل آنست که هر که
سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند ✽ عاقبت آن جای را ویران کند ✽ موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن غدغه
از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید
از جانب من خدشهٔ داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در مذمت پیمان شکنی تعب
خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت
جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفا داری و طمع حق گزاری مؤکد گشته گرد
منقصت حیله و نا پاک در جمال مناقب در آئینه محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص و معیوب مگردان
بیت صاف دار آئینه دل که صفا از همه به ✽ مشکن عهد که آئین وفا از همه به ✽ مرد خوب سیرت و نیکو سیرت
بیک کرشمه تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر
رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتی
سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال
نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که
عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی** چون درختست این وفا و بیخ
عهد بیخ را تیمار می باید بجهد ✽ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ✽ و ز شمار لطف ببریده بود ✽ نقض
میثاق و عهود از احمقی ست ✽ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ✽ و من امید دارم که تو بحق وفا داری
مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

دوستان را الطاف ۱۲
بر بلند رسانیده ۱۲
و اخلاص ۱۲
انوار سهیلی
ای پیدا و ای پیدا شو
ای فرود آینده ۱۲
پرهیزکار ۱۲
دست ۱۲

فرد ہر کس کہ در وفای تو سوگند بشکند ؛ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ؛ اما آنچہ از حلیجان خاطر
با تو گفتم مراد مقام تأنی و تأمل دارد و گرنہ حاشا کہ من بعہد وفا نکنم و ترا ازین بندر ہائی ندہم گربہ گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوے تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایۂ خرد و اندازۂ دانش او معلوم کنم
موش گفت اندیشۂ من آنست کہ دوستان دو نوع باشند اول آنکہ بصدق کامل در غبت تمام میل خاطر
بے شائبۂ غرض و طمع و بے منقصت ریا و سمعہ بجانب موالات و مودت گرایند. دوم آنکہ از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفۂ اول کہ بصفاے عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کردہ باشند در ہمہ حال اعتماد را شایند و ہمہ وقت از ایشان ایمن توان زیست و ہر انبساطے
کہ نمایند از روش دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود ہم راحت رسان ؛ ورنہ رہا کن سخن ناکسان
زہر ترا دوست چہ داند شکر ؛ عیب ترا دوست چہ داند ہنر ؛ اما آنہا کہ بضرورت دوستے را سپر دفع
ضرر ساختہ باشند یا وسیلۂ جذب و جر منفعت گردانیدہ حالات ایشان بر یک قرار نخواہد بود گاہ در تیہ
مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاہ در مہالکۂ مخالفت بنظر نا التفاتے در جانب یار ننگرند بیت
گہ دوستی کنند چون شیر و شکر ؛ گہ دشمنے سخت تر از تیر و تبر ؛ و مرد زیرک ہمیشہ بعضے از حاجات چنین
کس را در توقف دارد و بیکبارگے زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکہ در ساختن مہماتش
بعذرہاے لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پے رفتہ آنرا سرانجام میدہد و خود را نیز نگاہ میدارد
کہ صیانت بہمہ حال لازمست و چون برین منوال سلوک نماید ہم بمنقبت مروت مذکور گردد و ہم
بمزیت راے و رویت مشہور شود و من با تو برین نہج کہ گفتہ شد عمل مے نمایم و رہائی ترا
متکفل شدہ ام بہیچ وجہ دست باز نخواہم داشت اما در نگاہداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغۂ تمام خواہم نمود چہ مخالفت من از تو زیادت ست از ان طائفہ کہ باہتمام تو از قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو براے رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتے کہ از طرف تو نیز مشاہدہ رفت
از براے مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضہ است کہ نظر در عاقبت کار کنم
و بیکبارگے جانب حزم و پیش اندیشے را فرو نگذارم کہ گفتہ اند مثنوی در استحکام کار

لہ مجروح ۱۲ ؎ نہ خشش بالا گذشت ۱۲ سہ تحقیق این ہر دو بالا مرقوم شد ۱۲ ؎ واعتبار ۱۲ ؎ آمیزش کردن ۱۲ ؎ کشادگی خاطر ۱۲ ؎ بکمال اختلاط و آمیزش ۱۲ ؎ جنگ او ۱۲ ؎ میان سینہ ۱۲ ؎ مردم ۱۲ ؎ ترک نخواہم کرد ۱۲ ؎ آنکہ ازان اسودہ ام بودہ ۱۲

خویش میکوش ٭ مکن قانون حکمت را فراموش ٭ کسی کو کار بر بنیاد سازد ٭ بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا و خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار
دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه کیاست
بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی ازان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت
مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردیست درمانش
مقرر کرده اند ٭ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای
گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کابل ست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان
اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد ٭ بیت ٭ فلک تیغ
مهر از میان برکشید ٭ شب تیره دامن از و در کشید ٭ صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که
از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه از هول جان گرو موش
نیاده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشته های دام گسسته و گره ها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت
زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی مارا ٭ احتراز از چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که دوستی
بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده
پیشتر آئی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بنحو بر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ؛ کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را ؛ موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از صاحب مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد و ردی ؛ نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ؛ چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو ؛ گر کسی بد نکند غایت احسان باشد ؛ مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدمم آرزو کند همدم خویش ؛ گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد بموجبی باسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد و از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان ازوی نا امید شده ترک مودت گیرند بیت بدکسی دان که دوست کم دارد ؛ بدتر آن کو گرفت و بگذارد ؛ و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهدی محکم که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد تو آن شنید نسیم وفا و عهد قدیم ؛ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ؛ و تا دام که عمر من باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت فرد شکر کرمت که همچو گل تو بر توست ؛ سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت ؛ هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و در راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان

از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پاے درختے سر منزلے ساخته و غوکے نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه مے آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دل خراش صدا میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دل ما را از قفس قالب مے رمانید فرو اگرچه صوت دل آزار ناملائم داشت ؛ ولی اصول او در کمال زشتی بود ؛ در آن حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنے بنمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت نا جنس منع میکرد و هواے طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندے مثنوی نرد دل باهم دگر میباختند ؛ وز وساوس سینه می پرداختند غوک نزد موش دلشاد آمدی ؛ پنج ساله قصه اش یاد آمدے ؛ جوش نطق از دل نشان دوستی ست بستگی نطق از بے الفتی ست ؛ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمے که در دل دارم باز رانم و تو دران محل بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل ؛ و اینجا که منم هزار مشکل در دل ؛ چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوے و هرچه فریاد میکنم از غوغاے غوکان دیگر استماع نمیکنے حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بے آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردے غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفاے باطن مکنون ضمیر ما ظاهر ساختے اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه کار نکو کند ؛ موش گفت مرا اندیشهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بر پاے تو بندم

وسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردے واگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند وعقد محبت بدین رشته استحکامی یافت وهمواره از حال هم باخبر بودند روزے موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتے افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید وموش را بر داشته روے ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد وچون دیگر سر رشته که در پاے غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته وپایان تر ازان غوکے نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند وبر سبیل طعن وطنز گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف عادت غوکے را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومے مصاحبت موش بدین بلا گرفتار ومبتلا شده وهزار چندین سزاے کسے ست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت اے فغان از یار ناجنس اے فغان + همنشین نیک جوئید اے جهان + وایراد این مثل آن فائده دارد که کسے را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکے بر رشتهٔ بلا آویخته نشود ومرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوے دور از انجمن باش ؛ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ؛ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ؛ یکے مرغے ست وخوانندش بسے مرغ ؛ گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتے در بدایت حال آن همه تملق چرا کردے وبتودد وتخلق مرا صید خود گردانیدے وچون پاے بند دام دوستے شدم رشته مواصلت قطع می کنی وطرح مهاجرتے افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادے ؛ چون مست شدم جام ز کف بنهادے ؛ چون دُردی هجر خواستے داد آخر ؛ اول می صافیم چرا میدادی ؛ موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود وعاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف برآید ودر اظهار آثار مودت کوشد وپس ازان اگر ضررے تصور کند از صحبت او تجنب نماید وآن نه از روے عداوت وانکار باشد نه از راه نفرت واستکبار چنانچه بچگان بهائم براے شیر از پے مادران دوند وچون از شیر خوردن فارغ شوند بے سابقهٔ

وحشتی از موانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیک تر نماید قطعه هر که از و فائده میرسد ؛ دیدن او راحت جان و دل ست
وانکه از و فائده نتوان گرفت ؛ صحبت او را ضرری عاجل ست ؛ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات
سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستے که بضرورت
بجهت روا شدن حاجتے حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنے نتوان نهاد
که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب تا دامیکه بر سر آتش دارے
گرم باشد و چون از آتش باز گیرے همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکار
تر از گربه نیست و من ترا انجود هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم بجز آنکه میخواهے که از خون من ناشتا شر بتے ترتیب
کنے و گوشت من بجاے نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستے تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود دست مهربادے ؛ گربه گفت این سخنان از روے جد
میگوئے یا فے نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازے چه جاے بازے
باشد ؛ این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانے
چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمے رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ؛ چنان افتد
که هرگز بر نخیزد ؛ حالا مصلحت وقت دران مے بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشے
و پس ازین میان من و تو صفاے عقیدت معتبرست و نباید مخالصت بر نشانند روحانے و تعارف
جانے بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد ؛ چه تفاوت کند ار بعد مکانے باشد ؛
برهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب
آغاز کرده جزعے مشتمل بر آب دیده و فزعے منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه زهم ببریدن
یاران به تیغ ناکامی ؛ چه هست عادت دوران مرا چه تا دانست ؛ ببین مفارقت جان ز تن چگونه
بود ؛ بجان دوست که هجران هزار چندان ست ؛ برین کلمه یکدیگر را وداع کردند